

به نام خدا

کَشِیت

(راز خلقت از زبان او)

نوشته شده توسط: مجتبی کولانی

پیشگفتار:

ماجرا اینگونه آغاز شد که در یک فیلم مستند، روانشناس معروفی در بخشی از صحبت های خود گفت:

"از دیرباز و از آغاز انسان، فکر به فانی بودن و اینکه هر چه سعی و فعالیت کنی، بالاخره خواهی مرد و خاموش خواهی شد، تمام انسان ها را دچار ترس و افسردگی نموده و می نماید.

برای همین، همواره انسان دست به ساخت داستان ها و فلسفه های مختلفی برای ثابت کردن زندگی پس از مرگ و علت ایجاد جهان زده و می زند.

اکثر محققان عرصه روانشناسی، برای جلوگیری از این افسردگی که به افسردگی فلسفی معروف است، توصیه می کنند که در زمان حال زندگی کنی و به گذشته یا آینده زیاد فکر نکنی، ولی آیا می شود؟

روان پزشکان نوین نیز، داروهای هورمونی را تجویز می کنند تا با افزایش ترشح هورمون های شادی بخش، انسان احساس شادی بیشتری کرده و زندگی شادتری را تجربه نماید، اما این روش نیز در طولانی مدت توصیه نمی شود و کارساز نبوده و شادی حاصل از این داروها عمیق و ماندگار نمی باشد."

شنیدن این صحبت ها باعث شد تا در تفکری عمیق فرو روم.

مدتی بود که برای یافتن پاسخ این سوالات و رفع این ابهامات، فکرم به شدت مشغول شده بود ولی به جایی نمی رسیدم.

به ناچار از آفریننده هستی و مهربان جانبخش تقاضای کمک نمودم.
مدتی از آن واقعه گذشته بود که روزی خودکار به دست، مشغول تمرین
خوشنویسی بودم.

ناگاه تلاطم آشنایی را در قلبم حس نموده و در دریای دلم، طوفانی عظیم
برپا شد... قلمی که مشغول خوشنویسی و کتابت بود همچون زلزله نگاری
شروع به حرکت نمود.

می رفتم و قلم ثبت می کرد، گویی که زندگی دیگری را تجربه می
کردم.

مثل شاعری که تحت تاثیر عشق، شعری می سراید و بعدها خودش از
سرودن آن شعر تعجب می کند، داستانی ساده و کوتاه به نگارش درآمده
بود که بعد از نگارش آن، هربار که آنرا می خواندم با تعجب، نکات بسیار
ظریفی را در آن می یافتیم.

این داستان را، به تمام انسانهای در حال زندگی و آیندگان آنها تقدیم
میکنم و امیدوارم که بعد از خواندن آن حال خوبی پیدا نموده و به
پاسخ بعضی از سوالات خود برسند.

با سپاس از حضرت آفریننده.

مجتبی کولانی

نگاهم به قوطی قرص بالای میز اتاقم بود و بی حرکت و مثل یک مرده روی تختم افتاده بودم.

پهلوی راستم حسایی درد گرفته بود، برای همین چرخیدم روی پهلوی چپم . پنجره اتاق روبروی صورتم قرار گرفت.

اصلا دلم نمیخواست رو به پنجره بخوابم چون، با اینکه روی پرده اتاقم یک پتو آویزون کرده بودم اما هنوز رشته های نور که از کنار پرده به داخل میومد اذیتم می کردن.

نور به لبه پرده سفیدی که از زیر پتوی آویزون شده بیرون مونده بود می خورد. مادرم لای پنجره رو کمی باز گذاشته بود که هوا عوض بشه. نسیم آهسته ای به پرده خورد و اونو تکون داد، مثل لبه دامن توری آبی بزرگم.

یک قطره اشک از چشمم غلطید و روی گونه صورتم حرکت کرد.

اون رشته نور و لبه پرده محو شدن و یهو خواهرم با لبخند، روبروم ایستاد. درست مثل موقعی که زنده بود.

انگار بازهم دارم توهم می بینم، اما خیلی توهم زیباییه و اصلا دلم نمیخواد تموم بشه.

صدای مهربون و شادش توی اتاق طنین انداز شد:

_ سعید جان، بسه دیگه. پاشو بیا پیش من

_ من که دو سه بار سعی کردم و نشد.

_ نا امید و مرده به درد من نمی خوری. دوست دارم زنده و شاد بیای پیشم.

_ کاش میشد اما چطوری؟!!!!

_ به من اطمینان کن و بیا.

خواهرم با لبخندی، آرام از نظرم محو شد و دوباره، توری سفید در باد به حرکت دراومد.

صدای زنگ آیفون خونه بلند شد.

مثل همیشه مامانم با صدای بلند، آبجی کوچیکمو صدا زد:

_ دخترم اون درو باز کن، احتمالاً باباته

_ به من چه؟ چرا همش من؟ چرا یه بار به اون نمیگی؟

_ اولاً تو کوچیک تری. دوما، تو که داداشتو می شناسی!

_ دیگه شورشو در آورده.

رفته چپیده توی اون اتاق، هیچ کاری هم نمیکنه.

غذاشوهم باید ببریم دم درِ اتاقش.

آخه این چه وضعیته، آه.

مامانم یواش گفت:

تو که می‌دونی، دکترش گفته؛ فعلا باهاش کاری نداشته باشید.

(مادرم دوست داشت که توی دانشگاه، روانشناسی و مشاوره بخونه اما همش میگفت بذار بچه‌ها کمی بزرگتر بشن بعد... انصافا مشاور و روانشناس خیلی خوبی میشد.)

_ بابا!!!! اون فیلمشه.

(آبجی کوچیکم، پنج سال از من کوچیک تره و تازه یازدهم ریاضی فیزیک میخونه.)

_ نگو، گناه داره.

_ کیهههه؟ بفرماید.

چند دقیقه بعد، صدای بابام اومد. اما ناراحت به نظر می‌رسید. صداس گرفته بود.

مامانم گفت:

_ سلام. چرا این شکلی شدی؟ تصادف کردی؟!!

_ نه، چیزی نشده.

_ پس آخمت برای چیه؟

_ عمه فانوسم فوت کرد.

_ آخ، خدا بیامرز دش. کی؟

_ دیشب.

_ کی بهت خبر داد؟

_ پرسش منصور.

راستش می‌خوام برای ختمش برم کرمان.

_ توی این وضعیت شیوع کرونا!!!! خیلی خطرناکه.

_ فردا تشییعش می‌کنن.

نمی‌خواستم برم اما منصور گفت: "به خاطر کرونا من نمی‌رم و گفتم
آبجیم دفنش کنه."

خیلی ناراحت شدم.

بنده خدا مدت‌ها بود که تنهایی زندگی می‌کرد.

حالا برای دفنش، پرسش هم نمیره.

چه دنیایی شده. پسر آدم نره تشییع جنازه مادرش! کی باورش میشه؟

_ البته الان خیلی‌ها خارج از کشورن و نمیتونن بیان تشییع جنازه
اقوامشون. تازه خب این بیماری هم اومده که بدتر.

_ خلاصه من مرخصی گرفتیم و می‌خوام الان راه بیافتم برم.

نیت کردم که برم. انگار یه کسی منو صدا می‌کنه.

_ ایشا... خیر باشه. هر طور که صلاح می‌دونی.

مادرم یواش گفت: بیا یه کاری بکن. سعید رو هم با خودت ببر.

خواهرم:

ایول ... ، بپریدش بیرون هوا بخوره. ماهم کمی راحت بشیم.

بابام: بدم نیست. البته اگه بیاد.

_ پسرم بیداری؟

_ آره

_ پیام توی اتاق؟

_ بفرما

_ سلام خوشگل مامان. بیا بیرون، عمه بابا فوت کرده. هم بهش تسلیت بگو

و هم یه کار دیگه دارم که بیرون بهت می گم.

_ مامان من حال ندارم برم کرمان.

_ بری برات خیلی خوبه.

_ چرا برم؟ چی اونجاس؟

یارو پرسرش هم نمی ره برای دفنش، بعد من کیش میشم؟

_ تو کیش میش منی.

پسرم برو و کمی هوا عوض کن.

_ آخه وسط کویر هواش کجاس؟

_ اتفاقا کویره و هواش. پاشو بیا.

بابات خسته اومده و می خواد راه بیفته و بره.

می ترسم خوابش ببره و خدای ناکرده...

بابام از اونور بلند گفت:

ولش کن خانم، بزار راحت باشه. نمیداد منو ببینه چه برسه که باهام بیاد
کرمان.

ضمنا من زیاد خسته نیستم، نگران نباش.

آخرش یه تصادفه دیگه. بیمه‌ی عمر به درد همین موقع‌ها میخوره.

_ زبونتو گاز بگیر. باز لوس شد.

پدر و پسر لنگه‌ی هممن. لوس و اعصاب خورد کن.

پاشو حاضر شو پسر گلم.

_ ای بابا

_ جان بابا

_ با شما نبودم .

بعد از فوت خواهر بزرگم، همه چی به هم خورد.

با اینکه فقط سه سال ازم بزرگتر بود اما خیلی بزرگتر به نظر میومد.

شیه هیچ کسی نبود.

عاقل، عاشق، دوست داشتنی، سخاوتمند، بزرگ و آخخخخ

من همیشه پیش اون بودم.

انگار اون مادرم بود.

نصیحتم میکرد. راهنماییم میکرد. حرفامو گوش میداد. با هم سینما می رفتیم و خلاصه رفاقت شدیدی بینمون بود.

همصحبت، مشاور، مرشد و خلاصه بهترین رفیقم بود.

خیلی باهوش بود و بابام میخواست که توی رشته تجربی ادامه تحصیل بده و بعدا پزشکی بخونه اما اون با اصرار و خواهش رفت به سمت رشته های علوم انسانی.

توی این همه رشته، عاشق فلسفه و عرفان بود و برای همین الهیات میخوند. کارشناسیشو گرفته بود و میخواست ارشد ثبت نام کنه.

این اواخر بی حال شده بود. من نمیدونستم چشه و فکر می کردم نسبت به من بی اعتنا شده.

یه روز دیدم جلوی من روسری کرده سرش....انقدر ناراحت شدم که چندروز باهاش قهر کردم.

فکر می کردم چون فکر میکنه من بزرگتر شدم روسری میکنه سرش.

تا اینکه از لای در چشمم خورد به سرش.

موهاش کمی ریخته بود و کم پشت شده بود.

حسابی ترسیدم.... رفتم و از مادرم علتشو پرسیدم.

مادرم با بغض گفت: کمی ناخوش احواله و مال داروهاییه که میخوره.

بی حالیش مال همون داروهاست.

نمی دونستم چه خبره اما سعی می کردم با کارهای مختلف، حالشو بهتر کنم.

آهنگهای جدید و باحال براش میزاشتم. معجون درست می کردم و ...

تا اینکه اون روز دیدم توی اتاقش افتاده زمین.

با وحشت مادرمو صدا زدم. زنگ زدیم اورژانس و بردیمش بیمارستان.

تازه فهمیدم، سرطان داشته و خواسته به من نگو.

چرا اون؟!!

مادرم کلی نذر و نیاز کرد... بابام شبها توی تراس یواش گریه و دعا میکرد.

اگه خدا وجود داره پس این همه بی عدالتی و اشک و آه چیه؟!!

مردمو خوشبخت می آفریدی و تموم... اگه من خدا بودم... حیف.

موبایلمو توی دستم فشار دادم.

یاد داستانهای خواهرم از خونه عمه اینا افتادم.

میگفت بیجکیش یکی دوبار رفته بودن اونجا. خیلی اونجارو دوست داشت

و می گفت یه بار با هم باید بریم اونجا.

نقشه آنلاین رو باز کردم و گفتم:

بابا اسم شهر ستانتون چیه؟

_ کشیت.

چقدر عجیب بود!!!

عجیب ترین تصویر هوایی از یک شهر

درخت سبز کامل با ریشه هاش، اونم توی دل کویر...

فکر کنم یه ده ساعتی بود که راه افتاده بودیم.

گفتم کجاییم؟

_ عه بیدار شدی؟

عجبه با بابات حرف زدی!

_ نرسیدیم؟

_ داریم می‌رسیم به کرمان.

پسرم یه سوال ازت پرسیم ناراحت نمی‌شی؟

راستشو بگو، عاشق کسی شدی؟

_ ای بابا. مامان نیست تو شروع کردی؟

_ جان بابات بگو.

_ ول کن دیگه.

_ چیو ول کنم؟ مگه آدم پرسشو ول می‌کنه؟

اصلا مگه تو چیزی که ولت کنم؟ ها ها ها

_ بابا این تیکه ها تو ول نکردی؟ موهات سفید شدن دیگه.

_ از دست تو سفید شدن .

راستشو بخواین دلم برای بابا و مامانم می سوخت. می خواستن منو شاد کنن اما واقعا نمی تونستم الکی بخندم.

اصلا موضوع جالبی نمی دیدم . همه چیز تکراری شده بود، حتی خنده های بابام.

واسه همین از اون خنده ها دلم بیشتر می گرفت.

نمی دونستن توی یه چرخه ی تکراری حیات وحش گیر افتادن.

چرخه ای که به صورت طبیعی به وجود اومده و هممون توی اون به سمت مرگ و بازگشت دوباره به طبیعت، در حال تموم شدن و تکراریم.

از وحشت این فکر، هی برای خودمون انواع فلسفه رو به هم می بافیم که اون دنیا این و اونه و اون دنیا هم....

_ بخند پسر م تا دنیا به روت بخنده.

_ به چی؟

_ به این همه زیبایی. به دنیا. به طبیعت.

به پدر و مادر و خواهرت و به کسانی که دوستت دارن.

به مردم و به هر چی وجود داره.

_ بخندم ناراحت نمی‌شی؟

_ نه ، آرزومه به بار دیگه خنده‌هاتو ببینم.

_ مگه عمت نمرده؟

ضمنا همه جا تاریکه، کدوم طبیعت؟

بابام دیگه حرف نزد.

بازم دل‌م براش سوخت و غصه‌هام بیشتر شد. این بنده‌های خدا چه گناهی کردن که من پسرشون شدم.

بابام معلمه و تدریس میکنه.

ریاضی محض خونده و ریاضی درس میده.

تا قبل از فوت خواهرم حتی یک موی سفید روی سرش نبود. فکر می‌کرد پادشاه عالمه و همیشه سر حال بود و انگار همه چی داشت. ولی حالا تقریباً تمام موهای سفید بودن و چشمهای دیگه اون نور و انگیزه سابقو نداشتن. زور میزد که ناراحتی و غصه‌هاشو مخفی کنه اما چشمهای آدمها خیلی رسوا کننده هستن.

ایکاش میشد یجوری کمکشون کنم اما.

گفتم: کی می‌رسیم؟

_ شاید سه چهار ساعت دیگه.

_ مگه نکفتی داریم می‌رسیم به کرمان.

_ پسر م به سه چهر ساعت از کرمان باید بریم اون طرف تر، توی دل کویر.

_ بابا می دونی چی دل م می خواد؟

_ چی؟

_ وسط کویر راهو گم کنیم. بعد ماشین خراب بشه. به جایی که موبایل آنتن نده و دو نفری گم و گور بشیم.

_ خدا تکه. دلت میاد؟ مامانت دق میکنه.

_ خب تورو پیدا کنن و برگردی پیشون، اما من بمونم.

_ ای بابا، زندگی تحت هر شرایطی ادامه پیدا میکنه اما شرایط و کیفیتش خیلی مهمه.

حیف که شبه و گرنه سر راه از ماهان رد میشیم و میردمت اونجا.

عشق آبجیت این بود که بریم زیارت شاه نعمت الله ولی.

صدای آه عمیق بابام آخرین چیزی بود که شنیدم.

با تگون ماشین و صدای بابام بیدار شدم.

_ پسر م بیدار شو. رسیدیم.

_ عه، چقدر زود رسیدیم!؟ مگه نگفتی سه چهار ساعت مونده؟

_ مرد حسابی، تو که کل مسیرو خوابیدی. بیا بریم.

یه روستای کوچیک و خشک ، وسط کویر. چندتا چراغ روشن بود.
آسمون نورانی و پر از ستاره. انگار آسمون به زمین خیلی نزدیک تر شده
بود. تا حالا چنین چیز زیبایی ندیده بودم.

یه پارچه مشکی ساده و بدون نوشته روی درب ورودی زده بودن.

دختر عمه‌ی بابام، گریون اومد بیرون. فکر کنم یه ده پونزده سالی از بابام
بزرگتر به نظر می‌رسید.

بابامم گریش گرفته بود.

_ چرا زحمت کشیدید؟ به خدا راضی نبودیم بیوفتید توی زحمت، اونم
توی این اوضاع.

_ وظیفمون بود. دل‌م می‌خواست برای آخرین بار عمه رو ببینم. ای کاش
زودتر می‌اومدم و بهش سر می‌زدم.

_ پسر دایی، این پسرته؟

_ کوچیکته.

_ اسمش چیه؟

_ سعید.

_ سلام سعید جان. خوبی عمه جان؟ خوش اومدی. زحمت کشیدی.

_ ممنونم.

_ بفرمایید داخل. حتما خیلی خسته شدید.

_ یا ... یا ...

یه ده دقیقه ای بود همه توی سکوت و با فاصله نشسته بودن. سایه‌ی کرونا اینجا هم، همه رو به وحشت انداخته بود.

دختر دختر عمه بابام، جای آورد و تعارف کرد.

من که توی فکر بودم بهش نگاه کردم، یه دختر سبزه که هم سن و سال خودم به نظر می رسید.

پوست صورتش حسابی آفتاب خورده بود.

یاد داستانهای خواهر مرحومم از عمه بابام افتادم.

حالا هیچکدومشون نیستن.

کی فکرشو میکرد که خواهر ۲۳ ساله من از این پیرزن زودتر بمیره...بازم بغض گلومو فشار میداد.

دختر عمه‌ی بابام سکوتو شکست.

_ از وقتی زنگ زدی و گفتمی داری راه می‌افتید، همه منتظر تون بودیم. جعفر(شوهرش) چندبار رفته سر جاده تا یه وقت گم نشید.

_ شرمنده به خدا آقا جعفر. شماروهم انداختیم توی زحمت.

_ نه بابا چه زحمتی. رحمتید.

_ کی عمه رو دفن می کنید؟

_ می خواستیم فردا دفنش کنیم اما به خاطر گرما، همین بعد از ظهر دفنش کردیم.

_ عه!

_ آره، شرمنده به خدا. اصلا یادمون رفت به شما زنگ بزنییم که برگردید.

_ نه بابا. حتما خیره. کار خوبی کردید.

حالا کجا دفنش کردید؟

_ همون توی روستای خودمون، کنار قبر بابام.

_ خدا جفتشونو بیامرزه. بالاخره بعد از بیست و پنج سال به هم رسیدن.

_ آره وا... مادرم طفلکی بیست و پنج سال بود، تنهایی اونجا زندگی می کرد. هرچی بهش گفتیم بیا اینجا پیش ما، نیومد. خیلی به آقام وفادار بود.

این آخریا همش ساکت به آسمون خیره می شد. انگار منتظر رفتن بود.

_ خدا بیامزدش. فردا می ریم سر خاکش و از همونجا برمی گردیم تهران.

_ به چندروزی بمونید. آقا سعیدم یه هوایی بخوره. هرچند که اینجا چیزی نداره. آنتن موبایل هم به زور میاد و میره. اینترنت هم که هیچی.

بچه های خودمونم دارن کوچ میکنن و میرن کرمون و تهرون برای کار.

_ نه آقا جعفر، فردا صبح به امید خدا برمیگردیم. منم مرخصی ندارم.

_ هرطور که صلاح می دونید.

_ آقا دیروقتنه. به نظرم بریم و همه بگیریم بخواییم.

_ الان براتون جا میندازم.

فر دا صبح، بعد از خوردن صبحونه از خونه زدیم بیرون.

_ بابا، روستای عمه اینا دوره؟

_ نه عزیزم، حدود یه ربع راهه.

_ بابا اینجا کسیتنه؟ آخه از روی نقشه شبیه یه درخت عجیب با ریشه های

عجیب تر بود، اما اینجا...

_ ها فهمیدم. اینجا بخش کسیتنه و چندتا رودخونه داره که از توی دره

هایی عبور میکنن... انصافا خیلی عجیب و با حالن.

میدونستی یکی از بزرگترین ریشه هاش درسته به خونه عمه اینا می رسه؟

_ نه بابا!

_ آره، البته عمه می گفت. تقریبا اونجا دیگه زمین صاف میشه.

یه قلعه قدیمی شبیه ارگ بهم هم هست.

اگه خواستی بریم و ببینمشون.

_ بدم نیست.

بعد از حدود بیست دقیقه رسیدیم. تقریبا یه روستای ویرانه و خالی از سکنه

با چندتا خونه خاکی و گلی داغون.

تنها یه خونه شکل تقریبا سالمی داشت که معلوم بود خونه عمه بابامه.

از پارچه سیاه روی قبرش معلوم بود اونجا قبر عمه بابامه.

چند متر اونورتر از خونشون بود.

تا بابام فاتحه بخونه من رفتم سراغ داخل خونه.

رفتم داخل که یک نگاهی بندازم.

نمی‌دونم چرا یهو شروع به شمردن قدمهام کردم! شاید مال اینه که رشته تحصیلیم عمران بود.

انقد از عمران خوشم میومد که رفتم هنرستان و بعدش کاردانی عمران.

کارشناسی دولتی قبول نشدم و رفتم سربازی.

به هر دلیلی که بود شروع کردم به شمارش:

یک، دو، سه، چهار، پنج، رسیدم به اتاق

یک، دو هفت، هشت، اینم ته خونه.

_ پسرم با کفش رفتی داخل؟! زشته

منم خارج شدم. چند دقیقه ای وایسادم و بعد کنار خونه شروع به شمردن قدمهام کردم.

یک، دو، سه شونزده، هیفده، هیژده، یهو وایسادم

مگه میشه؟

داخل خونه، طولش حدود سیزده قدم بود اما طول خارجش بیست قدم!!!

دوباره با سرعت رفتیم داخل و دقیق تر اندازه گرفتیم. این بار قدمهای یک متری برداشتیم.

خونه از داخل یه مربع حدوداً ده متر در ده متر بود اما بیرونش حدود ده در پونزده متر بود.

پنجاه متر از خونه نیست!!!!

دور خونه گشتم. چیز عجیبی به نظر نمی اومد.

بازم رفتیم داخل. دیوارها رو کاملاً بررسی کردم. اونجا هم چیز عجیبی نبود.

آخه مگه میشه پنجاه متر از خونه وجود نداشته باشه و یا دیواری به ضخامت پنج متر وجود داشته باشه!؟

_ پسرم بیا بزنیم بریم تهران.

_ یه خورده وایسا. یه چیز عجیبی اینجا هست.

_ چی عجیبه؟

_ بابا پنجاه متر از خونه وجود نداره!

_ نه بابا!؟

_ جدی میگم. طول خونه از داخل ده متره اما بیرونش پونزده متره.

_ اینجا دیواراش کلفته.

_ پنج متر؟ یه مترش قابل قبوله اما چهار متر دیگش چی!؟!!!

رفتم داخل. نه دری وجود داشت و نه دیوارها صدای تو خالی میدادن.

بابام داد زد، سعید بیا بریم، دیر میشه ها.

اومدم بیرون و با یه چوب نقشه‌ی خونه رو روی زمین کشیدم.

_ نگاه کن بابا

_ خب که چی؟

_ چهل پنجاه متر از خونه نیست. نه دری، نه پنجره‌ای. به نظرت عجیب

نیست!!!

_ لابد فکر می‌کنی یه چیز عجیب پیدا کردی؟ فکر میکنی پشتش یه گنج

قایم کردن؟ اونم اینجا!

فکر میکنی با این اوضاع اقتصادی اینجا، اگه گنجی بود تا الان بهش رحم

می‌کردن؟!

_ خب پس چیه؟

_ من نمیدونم اما، این دور و ور، چندباری زلزله اومده. احتمالاً دیواری،

چیزی خراب شده و بعد دورش دیوار کشیدن و بستنش. همین.

_ مطمئنی؟

_ نه

_ پس بزار یه پیچ گوشتی یا چیزی بیارم و دیوار و سوراخ کنم تا مطمئن

بشم.

_ ولش کن بابا، بخدا خسته ام و راه هم طولانیه. باید حرکت کنیم.

_ بابا! مگه خودت نرسیدی دلت میخواد اینجارو بگردیم یا نه؟ پس چی شد؟

_ راه نداره، سوار شو.

توی راه برگشت، همش فکرم اونجا بود برای همین، با دقت به مسیر و تابلوها نگاه می کردم.

یه چیز عجیبتتر هم بود. انگار آجی مرحوم اونجا بود و همش حشش می کردم.

_ بابا، تاریخچه اونجارو میدونی؟

_ من که زیاد یادم نیست. اما بچه که بودم، از بابام پرسیدم: چرا عمه کرمان زندگی می کنه و ما تهران هستیم؟ تازه اصالتن هم که کُرد هستیم! بابام گفت: عمه با یه آقای اهل کرمان ازدواج کرد و بر خلاف میلش به کرمان رفت.

تا فوت شوهرش هم کرمان موند.

اما بعد از فوت شوهرش، هرچی گفتیم بیا تهررون پیش ما، نیومد که نیومد و تنهایی همونجا موند و زندگی کرد.

_ خب به نظرت عجیب نیست؟ حتما یه چیزی جذبش کرده که مونده.

_ آخه اونجا چه چیزی داره؟

_ باور کن، حس می کنم یه چیزی جور در نیامد.

_ ولش کن بابا. خیلی خوشحالم، میدونی چرا؟ چون رنگ صورتت خیلی باز شده و انگار سر حال اومدی.

اگه میدونستم انقدر برات خوبه زودتر می اومدیم. اگه خواستی بازم میاییم.

_ کی؟

_ حالا بعدا با هم برنامه می ریزیم.

چندروزی بود که برگشته بودیم و اوضاع عادی شده بود.

انقدر رفته بودم توی فکر خونه عمه بابام که یادم رفته بود مدتی افسردگی داشتم.

مامان و بابام و حتی آبجی کوچیکم خیلی خوشحال بودن.

با خودم خیلی فکر می کردم. جوابای بابام هم بی ربط نبود.

اما یه حس تازه ای داشتم.... آبجیم رو با تمام وجود حس می کردم.

صبح پا شدم و رفتم نونوایی سنگک محل. یکی دو سالی بود که نون نگرفته بودم.

هفت هشت نفر جلوتر از من وایساده بودن و آخرین نفر یه خانم با یه بچه توی بغلش که تقریبا با من رسید اونجا.

بچه هی گریه میکرد.

یه آقایی که زیاد بهش توجه نکردم اما به نظر میانسال میومد هم اومد پشت من ایستاد.

از سر صف به آقای با لباس چرک و روغنی (مکانیکی مانند) صدا زد :

خانم بیا جلو نونتو بگیر... شما بچه داری و داره اذیت میشه.

یه آقای کت شلوار پوش با عینک و تیپ مرتب گفت:

چیو بیا نونتو بگیر. خب ماهم بچه داریم، که چی بشه. اگه خیلی مردی ،
نوبتو بده بهش و خودت برو جاش وایسا.

اون آقای لباس چرک هم سری از روی تاسف تکون داد و اومد عقب و
گفت خانم برو جای من نونتو بگیر.

خانمه خجالت می کشید اما با اصرار اون آقا، رفت جلوی صف.

داشتم فکر می کردم بعضی ها از بیرون بزرگ به نظر می رسن اما داخل
هیچی ندارن و بعضی ها مثل این آقا دل بزرگ دارن هرچند که
ظاهرشون چرک و کثیفه.

اصلا همیشه قضاوت کرد.

نفر پشتی من آهسته گفت:

معلومه که همیشه قضاوت کرد. اونایی که بیرونشون از داخلشون بزرگتر به
نظر می رسه هم، داخل بزرگی دارن اما، قسمتایی از درونشون مخفی
مونده و کشفش نکردن.

نمیدونم چرا یهو یاد خونه عمه بابام افتادم. انگار این اقا داشت به اون
اشاره میکرد.

بعد از چند دقیقه مکس برگشتم اما نبود.

از نفر پشتیش پرسیدم این آقاهاه کجا رفت؟

گفت: فکر کنم دید شلوغه گذاشت رفت.

همه چی داشت عجیب تر می شد.

نون رو گرفته بودم و داشتم بر میگشتم، پیر مرد کچل و گردی که روی

چهار پایه کوچیکی جلوی درشون نشسته بود گفت:

_ تعارف نمی کنی؟

به خودم اوادم و گفتم بفرمایید.

گفت تو آقا سعید نیستی؟

گفتم بله

گفت: خدا آبجیتو بیمارزه. چقد خانوم بود. همیشه با نون که رد می شد،

تعارف می کرد و منم به تیکه نون می کندم.

بعد می گفت ، چه خبر

منم می گفتم سلامتی

بعد لبخندی میزد و میگفت ، ایشا... همیشه سلامت باشی و میرفت

همیشه این گفتگو برقرار بود و باور نمی کنی، همیشه به امید اون تیکه نون

و صحبت مینشستم اینجا....

به روز داشتم به این باغچه کوچولوی دم درو آب میدادم که اومد.

بهش گفتم ، دخترم این سه تا نهالو ببین، با هم و کنار هم کاشتمشون که حداقل یکیشون رشد کنه. حالا یکیشون خشک شده، یکی کوچیک مونده و اونیکی رشد کرده و داره درخت میشه. برای اونی که خشک شده، عذاب وجدان میکشم.

لبخند زد و گفت، تمام دنیا همینطوریه... همه چی با هم شروع شده، هر موجودی که زودتر بجنبه و بخواد پیشرفت کنه، میتونه از بقیه سبقت بگیره و جلوش بازه. هر کی خشک شد، جامونده ...

پیرمرد آروم اشک چشماشو پاک کرد و دیگه چیزی نگفت.

بدون اینکه حرفی بزَنم ، راه افتادم

دیگه حسایی دلَم میخواست برم کویر.

بعد از چندروز یه فکری به ذهنم رسید و یه نقشه کشیدم.

از اینترنت یه تور ده روزه کویرگردی پیدا کردم. اونم با دو روز اقامت در قلعه کشیت.

انگار خداهم میخواست که من برگردم اونجا.

به مامان و بابام گفتم: می خوام برم کویر نوردی، البته اگه اجازه بدید.

مامانم گفت: به نظرم بد نیست. ولی تو که تازه از کویر اومدی!

بابام گفت: به نظرم نری بهتره . بزار بعدا خونوادگی بریم.

من گفتم: آخه الان فاز کویر دارم. دوست دارم برم.

توی اتاقم بودم و داشتم وسایل سفر رو جمع می کردم.

مامانم گفت: به نظرم بزاریم بره. برای روحیش خیلی خوبه.

بابام گفت: تنهایی خطرناکه.

_ دیگه بیست و دو سالشه، چطور برای سربازی کوچیک نبود؟

_ زن، اونجا ارتش بود و مواظبش بودن.

_ همونجا افسردگی گرفت.

_ چه ربطی داره؟! سعید بعد از ...

بغض تو گلوش چرخید و لحظه ای ساکت شدن.

مامانم گفت:

_ اینجا داره با تور میره و اصلا خطری نداره. اگه این دختر کلاس نداشت،

منم باهاش می رفتم هر چند که تنهایی بره براش بهتره

_ نمیدونم. می خوام به دکترش یه زنگی بزن. من که دلیم شور می زنه.

_ باشه. با این موافقم. خودم فردا زنگ می زنم.

فردای همون روز، وقت ناهار مامانم گفت: پسرم با بابات مشورت کردیم.

اگه تورش قابل اطمینانه برو به سلامت. خیلی هم خوبه.

_ دمت گرم مامان.

دو سه روز بعد راه افتادیم.

انقد برای رسیدن هیجان داشتم که هی ساعتو نگاه میکردم اما انگار

ساعت کند شده بود.

البته همیشه اینطوریه...

بالاخره رسیدیم. تقریباً هوا تاریک شده بود.

تا وسایلو گذاشتیم زمین و ریس کاروان به چیزایی تعریف کرد و به سری قوانینی گفت، سفره شامو پهن کردن.

انصافاً خیلی کیف میداد.

شب جاهامونو انداختن و دراز کشیده بودم.

به آقایی داشت دورمون گازوئیل میریخت که مبادا جونوری چیزی سراغمون بیاد.

آسمون انگار به زمین چسبیده بود.

اصلاً آدم ناخودآگاه حال و هوای معنوی می گرفت.

همه نقد خسته بودن که زود خوابشون برد اما من انگار نه انگار که شبه.

پا شدم سمت آتیشی که کمی دورتر از ما روشن بود رفتیم.

پیر مردی که انگار نگهبان قلعه بود و چند دقیقه پیش گازوئیل میریخت روی زمین ، کنار آتیش نشسته بود و به اون زل زده بود.

سلام کردم و کنارش نشستم.

با بی تفاوتی و سردی خاصی لبشو جنبوند که انگار علیک سلام. به نظر آدم بی سواد و ساده ای میومد که از آدمها خوشش نمیاد.

_ حاجی چند ساله اینجایی؟

_ خیلی.

_ چند سالتونه؟

_ خیلی

_ شرمنده، فکر کنم مزاحم شدم.

_ نه پسر م، شما بیشتر مزاحم خودتی.

_ هه هه، حاجی شما هم شوخی ها، اصن بهتون نمیخوره.

_ شوخی چی چیه، اگه مزاحم خودت نیستی پس اینهمه غم و غصه چیه
که با خودت حمل میکنی؟

چرا انقد فکر و خیال بی خودی داری؟

_ از کجا میدونید؟

_ از اینکه خوابت نمیره؟

از اینکه موقع شام و بعدش با کسی حرف نمیزدی.

از اینکه چشمت بی روحیه و افسرده هستن.

_ خب چیکار کنم؟ شما هم اگه جای من بودی شاید بدتر از من می شدی.

_ تو چه می دونی غم و غصه چیه باباجون.

از اون وسایلت و قیافت معلومه که خونواده کلی بهت محل میدن و
خریدار داری.

_ اینا که مهم نیستن. مهم اونی بود که رفت. عزیز ترین و نزدیکترین رفیقم، اونم توی اوج جَوونی.

_ کجا رفت؟

_ فوت کرد و مُرد.

_ نگفتم چی شد بابا، گفتیم کجا رفت؟

_ شاید پیش خدا، شاید اون دنیا و شایدم به نیستی.

_ پیش خدا که هستیم. اون دنیا هم که بهتر و جذابتر وصف شده. اما مگه نیستی هم وجود داره؟ اگه کلا فیزیکی هم فکر کنی، مگه چیزی توی این دنیا به نیستی برمیگرده؟ به نظر با سواد میای؟

_ اصن هر کجا رفته مهم نیست. مهم اینه که از پیش من رفت.

_ تمام غصه هات مال خود خواهیته وگرنه اصلا برات مهمه که شاید اون می خواسته بره و اینجا دیگه براش مهم نبوده.

اصلا خواسته های اون برات مهمن یا فقط خواسته های خودت مهم هستن؟

اصلا سعی کردی ازون بررسی که الان راضی تره یا اون موقع و آیا دلش میخواد که برگرده پیش شما یا نه؟

_ چطوری؟

_ از خودش بپرس.

نمیدونم کی رفتیم و خوابیدم اما با صدای دیگران بیدار شدم. عجب صبحی و عجب صبحونه ای. عجب هوایی و

از هم صحبتی دیشب با پیر مرد، خیلی سبکتر شده بودم.

لیدر کاروانمون گفت پاشید میخوایم بریم از کنار رودخونه، دره نوردی.

ازش پرسیدم: اون پیر مرد نگهبان کجاس؟

گفت احتمالا رفته جایی داره استراحت میکنه. کارش داری؟

_ نه. این دره ای که میخوایم بریم بزرگترین ریشه درخته؟

_ احتمالا.

_ پس بریم.

پیش خودم گفتم احتمالا میرسم به خونه عمه اینا.

کنار رودخونه پیش میرفتیم. واقعا حیرت انگیزه، اینهمه زیبایی و لطافت اونم توی دل این کویر تشنه و خشک.

تقریبا به انتهایش رسیده بودیم اما نشونه ای از خونه عمه اینا پیدا نبود.

برای استراحت و برگشت چند دقیقه نشستیم کنار رودخونه.

من کمی از بقیه جدا نشستم... چند نفری هم اونطرف تر، کنار یه برکه کوچیک نشسته بودن. از کاروان ما نبودن.

یکیشون که آدم محترم و بزرگی به نظر میرسید داشت با لبخند و با یک چوب باریک و بلند، ماهی های ریز توی آبواذیت می کرد.

رفتم کنارش نشستم و بعد از سلام گفتم:

_ چرا این بدبختارو اذیت می کنید؟

_ اذیت؟! داریم با هم بازی می کنیم. نمی بینی چقد سر حالن.

_ این بدبختا دارن کار خودشونو میکنن اما شما مزاحمشون میشی.

_ بیا یه چیزی بهت نشون بدم:

با چوب زد وسط جمع چند ماهی و اونا با ترس فرار کردن. بعد کمی نون خشک برداشت و خورد کرد و برد داخل آب.

همون ماهی ها اومدن و شروع به گرفتن نون های خیس خورده کردن.

گفت:

چند لحظه پیش ازم ترسیدن و فرار کردن اما چون حافظشون کوتاه مدته ، یادشون رفت و با علاقه و بدون ترس اومدن ازم نون گرفتن.

میدونی چی ما آدمهارو اذیت میکنه؟

همین حافظه دراز مدتمون.

فکر کن اگه حافظه دراز مدت نداشتیم اصلا نمی دونستیم که ده دقیقه پیش، عزیزی رو از دست دادیم و دیگه غصه نمی خوردیم.

_ خدایی درست میگین اما

اولا که حافظه خیلی به درد بخوره و ثانيا، حالا که حافظه داریم ، پس غصه هم می خوریم.

_ نه ديگه، نشد. نداشتی حرفمو تموم کنم..... اینجای کارو اشتباه کردی.

_ چرا؟

_ بین مهندس جان، آدم میتونه روی حافظش مدیریت کنه، یعنی لازم نیست که الکی حافظمون کار کنه و اطلاعات غیر ضروری رو هی ورق بزنه.

درست مثل کامپیوتر..... اگه همه برنامه ها باز باشن کم کم رمت پر میشه و سرعت و کارایی کامپیوترت میاد پایین.

اگه ما فقط به اندازه نیاز الانمون از حافظه برداشت کنیم، هم غم و غصه هامون کم میشه و هم کارایی و سطح هوشیمون بالا میره.

اینطوری نیست؟

_ خدایی قشنگ بود.... باید دربارش بیشتر فکر کنیم.

_ مهندس جان آدما سعی میکنن همه چیزو مدیریت کنن اما از مدیریت خودشون غافل و ناتوانن.

یه سوال: دو نفرو میبینی که دارن سر یک چیز ایدئولوژیک همدیگرو میزنن. به نظرت دستاشون دارن می جنگن یا ذهناشون؟

_ خب مسلما ذهناشون.

_ آفرین. پس می تونیم با آموزش و تربیت ذهن هر کاری توی این عالم بکنیم.

متاسفانه اکثر آدمها برای همه چی و همه کس وقت میدارن اما برای تربیت و مدیریت ذهن ، اندام و قوای درونشون هیچی و خودشونو ول می کنن.

خیلی از این احساسات، لذت ها و شادیهها، غصه و دردها علت های فیزیکی ساده ای دارن. مثل ترشح یا عدم ترشح بعضی از هورمونهای بدن یا کمبود اکسیژن و ... آخرین حرفمو بهت بزنم و خداحافظی :

برای خودت و تربیت بدن و ذهنت وقت بزار و حسابی روی مدیریت ذهنت تمرین کن. از خودت مراقبت کن.

ما باید بریم. فعلا خدا نگهدار.

من که حسابی توی فکر رفته بودم آرام خداحافظی کردم.

انگار همه مامور هدایت من شده بودن.

بعد از چند ساعت رسیدیم به قلعه .انقد توی فکر بودم که اصلا نفهمیدم کی رسیدیم.

خیلی وقت بود که این همه پیاده روی نکرده بودم و با اینکه پاهام حسابی درد می کردن اما همش منتظر شب و پیرمرد نگهبان بودم.

بالاخره سر و کلش پیدا شد.

فلاکس چایی رو برداشتم و رفتم کنارش نشستم.

_ حاجی چای می خوری؟

_ دستت درد نکنه. خیلی می چسبه.

از تهران اومدید؟

_ بله.

_ کویر خوبه؟

_ عالیه.

_ چرا مثل بقیه نمی ری بخوابی؟

_ من برای خواب نیومدم.

_ خب برای چی اومدی؟

_ راستش اومدم که برم خونه عمه بابام. آخه همین دور و ورا زندگی
میگرد. تازه فوت کرده.

_ اسمش چی بود.

_ فانوس.

_ تو فامیل ننه فانوس هستی؟

_ میشناسیش؟

_ خانم من از اقوام شوهرش بود و قدیما زیاد میرفتیم خونشون.

چرا مستقیم نرفتی همونجا؟

_ حکایتش مفصله اما میخوام برم. راستش فکر می کردم این دره که امروز
رفتیم و گشتیمش میرسه اونجا. یعنی بابام گفته بود.

_ نه پسر جون . اولاً این دره نیست و یکی دیگس و دوم اینکه از اون راهی که بابات گفته کمی مشکله. راه سادش اینه که باید برگردی و هفت کیلومتر که برگشتی میرسی به یه سه راهی که سمت چپش میرسه به اونجا.

_ شما که زیاد اونارو و اونجا رو میشناسی متوجه یه چیز عجیب توی خونشون نشدی؟

_ همه چیز این دنیا عجیبه.

کمی سرک بکشی و فکر کنی حسابی حیرت میکنی. همین لیوان آب که دسته توی هیچ کجای دنیا نیست و دانشمندا سالهاست که دارن دنبال یه قطره آب توی غیر زمین میگردن و پیدا نمی کنن اما شما میری حموم و نیم ساعت زیر آب آواز می خونیی.

این همه عجایب و معجزات، اونم اطراف انسانها، حتما خبری دارن که باید بگردی و پیدااشون کنی.

_ شما چرا اینجایید و شغلتون چیه؟

_ من توی کرمون معلم بودم و بازنشست شدم. خانمم اهل اینجا بود و خیلی وقتها میومدیم اینجا. بعد از مسافرت ابدیش اومدم اینجا که توی سکوت کویر راحت تر باهاش حرف بزنم.

_ خدا بیامزدشون. خیلی سخته. منم که بهتون گفته بودم، بعد از مردن خواهر بزرگم خیلی افسرده و ناراحت شدم، آخه بهترین رفیقم بود.

_ بزار یه رازی بهت بگم، هیچ جاننداری نمیتونه توی زمان مسافرت کنه الا انسان.

میخواهی برات بگم؟

_ حتما

انسان به موجود چندوجهی خاصه که بواسطه روح و جسم عالیش پیچیدگیهای خاصی داره.

تمام دنیا در حال تعادل در حرکت به سمت گسترشه.

تمام این دنیا از اتم های یکسان تشکیل شده اما این همه متنوع دیده میشه. داخل اتم پروتون ها با بار مثبت و از داخل هسته همیشه الکترونها با بار الکتریکی منفی رو به سمت خوشون می کشن اما سرعت چرخش و نیروی گریز از مرکز الکترونها مانع جذب شدنشون به هسته میشه.

فکر کن یک لحظه سرعتشون کم یا زیاد بشه.... دنیا نابود میشه.

پس جهان، هر چند که پر از جاذبه و دافعه هست اما در یک تعادل زیبا قرار داره و تعادل مهم ترین عامل زندگی هست.

تمام مشکلات بشر مال اینه که از تعادل خارج میشه.

این بیلچه زنگ زده منو میبینی. اول سنگ آهن بوده و انسانها آوردنش برای استفاده خودشون، آهنشو جدا کردن و با کربن ترکیبش کردن و بیل ساختن. حالا بعد از مدتی، رطوبت و ... باعث میشن که خورده و تجزیه بشه و بازم کم کم به خاک برگرده.

همه این چرخه در حرکت یکسانه الا انسان.

انسان موجودیه که بعد از مرگش ، جسم خاکیش، به خاک و طبیعت برمیگرده و روح و جسم عالیش وارد دنیای عالی تر و مرحله دیگه میشه.

تمام این چرخه عجیب و با عظمت برای هدفی خلق شده.

_ چه هدفی؟

_ اون بماند اما یکی از پیچیدگیهای انسان، خیاله که با اون میتونه توی زمان مسافرت کنه، و اگه نتونه خیالشو کنترل کنه در انتهای زندگی و جایی که داده های علمی تموم میشن، دچار یکنواختی و افسردگی میشه.

به همین دلیل که بیشتر آدمها توی دنیا، افسرده هستن.

خیال اگه در خدمت آرامش انسان و بهترشدن شرایط طبیعت نباشه و اگه حرکت ذهن کنترل نشه، انسان و طبیعت رو دچار اختلال میکنه.

_ مگه ما توسط ذهن کنترل نمیشیم؟ خب چطوری خود ذهنو کنترل کنیم؟

_ تا حالا شده فکرت چیزی بگه و دستوری بده اما یه چیزی توی وجودت اون دستور رو رد کنه یا دلت بسوزه و کار غیر عقلانی بکنی؟

_ بله . همین سفر رو چون یه چیزی توی دلیم می گفت برو، اومدم.

_ فکر و ذهن حاصل مغز انسانن اما در نهایت من تصمیم میگیرم که چیکار کنم. من عالی که داخل جسم خاکی هستم. منی که پیر نشدم و توی زمان تغییر نکردم.

بین پسر م

هر سلول زنده ای یک خواسته داره و اونم بقاست. به همین دلیله که تغذیه میکنه، تولید مثل و کپی برداری از خودش میکنه و تکثیر میشه و برای همینه که در مقابل عوامل ضد بقاش می جنگه.

تمام موجودات زنده برای همون خواسته ، همین سه کارو انجام میدن.

در حالت معمولی ممکن نیست که موجودی خلاف اون سه عمل زندگی کنه. ولی بعضی موقع ها می بینی که بعضی ها به موادی مثل مواد الکلی و ... رو میارن که فکر و خیالشونو از کار بندازن.

خب چرا ذهن میخواد خودشو نابود کنه؟ میشه؟ پس ما فقط ذهن و مغز نیستیم.

ما با ذهن خیلی چیزهارو پیدا و یا برای خودمون ساختیم و همه رو برای آرامش خودمون دسته بندی کردیم و اسمی براشون انتخاب کردیم. اما خیلی از ما مثل عنکبوت توی همین دسته بندیهای خودشون گیر کردن و فکر میکنن که حقیقت همینه و بس، اما حقیقت آه

بزار یه داستان برات تعریف کنم:

توی داستان حضرت موسی اومده که، داشت با خانواده سفر میکرد که ناگهان وسط صحرا آتشی دید. گفت اینجا بمونید که برم تا براتون از اونجا خبری بیارم. وقتی رسید، دید که آتشی است که در درخت سزی شعله وره. پس صدایی شنید که عصاتو بنداز و کفشهاتو دربیار که در حضور مایی....من خدا هستم و پس دست در جیبش کرد و در آورد و دستش نورانی شده بود و بعدا همون عصا براش یکی از معجزاتش شد.

توی سینه و دل آدم، گاهی سوزش شدید و آتشی شعله ور میشه که وقتی بهش نزدیک میشی میتونی صدای خدارو از داخلش بشنوی.

عصا چیزیه که بهش تکیه داری و کفش چیزیه که باهاش حرکت میکنی. حالا میگه عصاتو بنداز و کفشهاتو دربیار، یعنی که اون چیزایی که بهشون تکیه داری مثل شهرت، خانواده و و چیزایی مثل علم، دانش، تفکر و ... که باهاشون حرکت میکنی رو رها کن و در محضرش فقط با او باش.

رشک برم کاش قبا بودمی.....چون که درآغوش قبا بوده ای
(شعر از مولانا)

پیر مرد آهی کشید و ساکت شد. چهرش آرام و چشمهاش پر از اشک و شوق بود.

خواستم جو عوض بشه گفتم:

_ ایکاش این بنده خداها بیدار بودن و حرفاتونو میشنیدن. خوش به حال من شد.

_ هر کسی توی دایره و محیط ذهنی و روانی خودش یه دنیایی ساخته و توی اون پادشاه عالم خودشه. هر کسی دنیای خودشو داره و پیرامون خودش و با فیلترای ذهنی خودش دنیارو می بینه.

بعضیا اصلا به این حرفا احتیاجی ندارن. یه نفر حقیقتو توی فیزیک پیدا میکنه و یکی توی شیمی. یکی اونو توی آسمون مبینه و یکی توی خواب.

مهم اینه که برای هم احترام قائل باشیم و در کنار هم و در صلح و آرامش زندگی کنیم. و این در کتاب آخرین پیامبر ذکر شده که دنیا میراث صالحان یعنی برقرار کنندگان صلح، آرامش و تعادل خواهد بود.

خیلی از شب گذشته، به نظرم برو کمی بخواب. فردا زیاد کار داری.

_ آدم ازتون سیر نمیشه. ایشا... فردا میبینمتون.

_ ایشا... بزودی بازم همدیگرو میبینیم.

صبح شده بود و من سر حال بیدار شدم. پیر مرد نبود. مسئول تور گفت وسایلتونو جمع کنید. میریم ماهان.

رفتم سراغشو گفتم:

شرمنده، من یه دو روزی می خوام برم خونه عمم، بعد بهتون ملحق میشم. اولش قبول نمی کرد ولی گفتم همین شیش هفت کیلومتری اینجاس و زشته نرم بهش سر بزنم و ... قبول کرد.

خلاصه با هم به توافق رسیدیم و شماره تلفنشو گرفتیم.

برای حدود ده روز، نون و تن ماهی و ... خریدم. چراغ، باطری و کلنگ مسافرتی و ... برداشته بودم.

سر جاده ای که به سمت روستای عمه اینا می رفت پیاده شدم.

پرسون پرسون، می رفتم به سمت روستای عمه اینا.

تقریباً رسیده بودم. خیلی سبک شده بودم و روحم بیقرار بود. انگار روی هوا راه می رفتم.

توی جاده روستا ، به آقای موتوری یهو وایساد.

_ آقا سعید؟!

_ سلام.

با دقت که نگاه کردم، به زور شناختمش. آقا جعفر، شوهر دختر عمه‌ی بابام بود که یک شب مهمونشون بودیم.

_ کجا می‌ری؟ اینجا چیکار می‌کنی؟

_ دل‌م گرفته بود. از بابام اینا اجازه گرفتیم که به چندروزی پیام کویر. فکر کردم که خونه عمه از همه جا دنج تر و آرام تره.

_ چطور بهت اجازه دادن؟

آخه اینجا آب و هواش با تهر وون فرق میکنه. ممکنه برات خطرناک باشه. تازه مار و عقرب هم زیاده.

با تور مسافرتی اومدم و بازم میرم پیشون.

نمی‌ترسی؟

_ نه. البته اگه شما اجازه بدین.

_ خواهش می‌کنم. اونجا متعلق به بابات ایناس. بیا بشین پشتم اول بریم خونه ما و یه چیزی بخور و بعد خودم می‌برم و می‌رسونمت اونجا.

_ مرسی. آخه من اومدم که تنها باشم. نمی‌خوام مزاحمتون بشم.

ایشاا... رفتنی میام و می‌بینمتون.

_ آخه اینطوری خیلی بد و زشته و اگه خانمم بفهمه خفم میکنه.

_ خب بهشون نگید منو دیدید.

_ آخههههه.

_ جان من.

_ باشه هرطور که مایلی. اگه کاری داشتی و آنتن موبایلِت گرفت، به ما خبر بده.

هر زمانی هم که خواستی بیا خونه ما.

_ چشم. ممنونم.

گازشو گرفت و رفت.

بالاخره رسیدم. وسایلمو باز کردم و اطراف اونجارو کاملاً بررسی کردم.

راستش کمی می ترسیدم اما به خودم گفتم: یه پیر زن سالها اینجا تنها بوده و چیزیش نشده پس اینجا دزد و ... نداره و شاید چندتا حشره و جونور باشه که مهم نیست.

امشبو استراحت می کنم و فردا، راز این اضافه بنارو درمیابم.

برخلاف ترسم، شب خیلی زود خوابم برد.

صبح شده بود و آفتاب از پنجره به داخل می تابید.

سریع یه چیزی خوردم و کلنگ رو برداشتم.

از اتاق شروع کردم.

دیوارها رو تا سی چهل سانت سوراخ کردم ، اما هیچی نبود.

کف اتاق، دنبال دریچه‌ای یا چیزی گشتم اما هیچ.

اومدم توی حال. وسایل و فرش کهنه رو جمع کردم، اما اونجا هم هیچ.

بعد از خوردن ناهار، رفتم بیرون و دیوارهای خارجی رو بررسی کردم .

از سه طرف ، هر جایی رو کندم به هیچ چیز جالبی برنخوردم.

انقد مشغول کنده کاری بودم که زمان رو گم کردم. اصلا انگار زمان هم

یه چیز نسبی و ذهنیه چون وقتی به خودم اومدم ،هوا داشت تاریک می-

شد.

ناامید اومدم و یه چیزی خوردم.

دراز کشیده بودم و داشتم فکر می کردم.پس پشت این دیوارها چیه؟

به سقف نگاه میکردم. یهو یه جرقه تو ذهنم زده شد.

درسته، پشت بوم.

بلند شدم ، اما به خودم گفتم الان که شب شده، بزار فردا صبح.

بعد از صبحونه ، رفتم داخل حیاط. یک پله چوبی کهنه، گوشه حیاط و

جلوی انباری بود.

رفتم بالا.

پشت بوم رو با دقت نگاه کردم. پشت بوم گلی کهنه که چیزی روی اون

نبود الا یک درب کهنه کوچیک.

شبيه درب يه زير زمين بود.

ولى درب، اونم بالاي پشت بوم؟!!!

قفل بود. با كلنگ قفلو شكستم.

پنج تا پله به پايين ديده مي شد و مي رسيد به ماسه ها، با شادي و هيجان
رفتم پايين.

خواستم برم روي ماسه ها اما كمی ترسيدم.

يعنی بابام درست می گفت؟

هيچ چيزی جز ماسه نبود. کامل نااميد شدم.

بی خودی این همه راه اومده بودم.

به شدت حضور آبي بزرگمو احساس می کردم. با صدای بلند و با غم و
عصبانيت صداش کردم.

كلنگو انداختم روي ماسه ها.

يه چيزی شبيه گرداب ماسه ايجاد شد و كلنگو رو كشيد داخل.

چی شد؟!!!

اگه زيرش پر باشه كه گرداب ايجاد نمی شه. حتما يه چيزی هست.

چيكار كنم؟ پرم داخلش؟

ولى شايد يك چاه و يا قنات قديمی زيرش باشه و خفه بشم.

پس چیکار کنیم؟

برگشتم پایین.

رفته بودم توی فکر. راهش چیه؟

اومدم سرچ کنیم که شاید اطلاعاتی به دست بیارم اما آنتن نمی‌داد.

یهو فکری به ذهنم رسید. درسته، موبایل خودش راه حله.

با سرعت رفتم بالای پشت بوم.

یه آجر برداشتم. موبایلو روشن کردم و گذاشتمش روی حالت دوربین

فیلمبرداری و بستمش به آجر و با طناب انداختمش روی شن‌ها.

موبایل هم مثل کلنگ رفت پایین.

طناب یه دو و نیم متری رفت پایین و متوقف شد.

کشیدمش بالا اما...

وای خدا. موبایلم نبود !!!

موبایل توی ماسه‌ها افتاده بود. حالا بدون موبایل چیکار کنیم؟! چطوری

به کاروان خبر بدم؟ خیلی بد شد.

پنج پله قدیمی یعنی حدود یک و نیم متر به علاوه اون دو و نیم متر می

شد در حدود چهار متر.

ارتفاعش هم که از کف زمین پایین تر بود !!!

باید چیکار کنیم؟

فقط یه راه بود.

باید خودم برم پایین.

رفتم و شیلنگ آب حیاطو آوردم. پله های چوبی رو هم کشیدم بالا.

یه طرف طنابو به درب و یه سر شو به کمرم بستم.

نردبونو فرستادم توی ماسه ها.

یه سر شیلنگو گذاشتم توی دهنم.

آروم از پله ها رفتم پایین.

تا کمر رفته بودم داخل ماسه که یهو گرداب درست شد.

هول شدم و یهو پله زیر پام شکست.

اومدم طنابو بگیرم که شیلنگ از دهنم خارج شد.

اومدم شیلنگو بگیرم که نردبون کج شد و خواستم بپریم لبه پله پشت بوم

رو بگیرم اما دیگه دیر شده بود.

وسط ماسه ها داشتم می رفتم پایین. نفسمو حبس کردم.

چشمامو بستم.

بعد از چند لحظه متوقف شدم.

حسابی ترسیده بودم.

نفسم داشت بند می اومد.

دیگه نمی تونستم تحمل کنم. فقط صدای طپش قلبمو می شنیدم.

یه لحظه تموم زندگیم مرور شد.

یعنی پدر و مادرم چقدر غصه می خورن؟

دلهم میخواست یه بار دیگه خواهر کوچیک و غرغرومو ببینم.

اصلا شاید کسی جسد منو پیدا نکنه.

دلهم براشون می سوخت اما دیگه نمی شه کاری کرد.

دستامو نمی تونستم تکون بدم که طنابو بگیرم.

مگه ماسه بادی چقدر زور داره؟

چه حالت عجیبیه.

با اینکه نمی تونستم کاری بکنم اما دیگه احساس ترس نداشتم.

اصلا من چرا هنوز زنده ام؟!

پس کی میمیرم؟

من که نمی تونستم یه دقیقه نفسمو حبس کنم ، الان چند دقیقه ای هست

که اینجا گیر افتادم و هنوز خفه نشدم.

ترسم ریخت . حواسم جمع شد .

انگار یه صدایی شنیدم.

دقت کردم. آره یه صدایی می اومد:

_ سعید جان بیا بیرون.

صدا از کجا میاد؟

_ پسر صدای منو می شنوی؟

_ بله . شما کی هستید؟

_ بیا بیرون تا بگم.

_ چطوری؟ من اینجا گیر کردم و نمی تونم تکون بخورم.

_ اگه گیر کردی، پس چطوری صدای منو می شنوی؟ الان که گوشات پر از ماسه و شن هست.

اون گوشی رو که داری باهاش میشنوی و اون دهنی که داری باهاش حرف می زنی رو حس می کنی؟
_ بله.

_ خب با دقت نگاه کن.

نور ملایمی به چشمم خورد. حرکت کردم و رفتم رو به جلو.

_ سلام. خوش اومدی.

مدت کوتاهی ساکت موندم و فقط نگاه کردم.

خانم میانسال زیبایی ، درست روبروی من ایستاده بود. اما از کجا منو می شناخت؟!

حال عجیبی داشتم.

همه چی نورانی بود اما نه نوری دیده می شد و نه سایه ای.

انگار داخل اون بلور شیشه هایی بودم که تکونشون میدادیم و برف میومد و از بچگی یکیشو داخل اتاقم داشتم.

_ چی شده پسرم؟

_ سلام. اینجا کجاس؟ شما کی هستید؟

_ اینجا دنیای عالیه و منم عمه بابات هستم.

_ کدوم عمه ی بابام؟

_ مگه بابات چندتا عمه داشت؟

_ یکی.

_ خب اون منم.

_ عمه فانوس؟!!

با لبخندی گفت بله عزیزم

_ ببخشید ، عکسشو دیدم. خیلی با شما فرق می کنه.

_ مگه چه شکلی بود.

_ سیاه سوخته ، چروک و پیر.

_ خب من چه شکلیم؟

_ شما، خیلی جواتر و زیباترید.

_ من زیبا ترم یعنی که اون زشت تر بود؟

_ شرمنده، دور از جوش بله.

_ شاید درست بگی. آفتاب، کار، سختی، زمان و ... اونطوری جسممو

سوزونده و چروکش کرده بود و گرنه من اصلا تغییری نکردم.

حالا بیا بریم، بعدا برات بیشتر توضیح میدم.

_ من چی؟

_ تو چی؟

_ یعنی من هم لباس خاکی دارم.

_ بله

_ چطوری می تونم خودمو ببینم؟

_ اوناها، برگرد و پشتتو نگاه کن.

اون لباس خاکی تو مگه نیست؟

میخ کوب شدم. یه در ایستاده بدون تکیه گاه بود که پشتش من بودم، وسط

ماسه ها، بی حرکت و خشک.

_ چی شده؟

_ من مُردم؟

_ مردن وجود نداره.

_ پس اون چیه؟

_ اون یه لباس دیگس.

_ یعنی اینجا آخرته؟

_ شاید. شاید هم نه. اینجا دنیای خود واقعیه، خود عالی. دنیای عالی.

_ آیینه دارید؟ می خوام خودمو ببینم.

_ احتیاجی نیست. این خودتی. هر شکلی که بخوای و تصور کنی، همونطوری هستی.

_ می خوام ببینم مثل شما زیبا هستیم.

_ بین پسر.

اینجا زشتی و زیبایی وجود نداره. تمام زشتی و زیبایی اون دنیا، مال مقایسه این و اون با همه.

اینجا مقایسه‌ای وجود نداره.

تو منو زیبا می بینی، چون هنوز داری خیالات اون دنیایی می کنی.

خیالتو آروم کن و مقایسه رو بزار کنار.

من منم و تو فقط تویی.

اینجا هرچی رو بخوای، می تونی تصور و تخیل کنی و ببینیش.

الان می تونی منو با همون قیافه قبلیم تصور کنی ولی چون اولین بار اینجا از روی صدام منو با این صورت تصور کردی، این شکلیم.

_ فکر می کنم، همین شکلی بهترید.

_ هر طور که دوست داری.

_ راستی عمه جان، مگه ما نمردیم؟ خب مغزمون هم از بین رفته، پس الان با چی فکر می کنیم؟

_ می فهمی. آروم آروم.

خود منم خیلی چیزارو نمیدونم.

میدونی چیه سعیدجان. من تا حالا این سوالا به ذهنم نرسیده بود و الانم دلم نمیخواه جوابشونو بدونم.

_ پس چطوری حوصلتون سر نمیره؟

_ حوصله یعنی چی؟ من اینجا همه چی دارم. همسرم، مادر و پدرم و...

_ چرا من نمیتونم ببینمشون؟

_ نمیدونم.

_ اینجا کسی هست که بشه سوالامو ازش بپرسم؟

_ اینجا خیلی ها هستن. باید بری و بگردی. کم کم که آروم بشی، خیلی چیزارو میتونی ببینی و حس کنی.

_ پس میتونم برم و بگردم.

_ بله عزیز عمه. حتما میتونی.

_ اگه گم شدم و پیداتون نکردم چی؟

_ نترس. گم شدن نداره. کافیه که منو تصور کنی و بخوای اینجا باشی.

_ من که سر در نمی‌ارم.

_ عجله نکن و فقط آرام باش. اینجا چیزی برای ترسیدن وجود ندارد.

برو برای خودت بگرد و مشاهده کن.

_ فعلا با اجازتون مرخص می‌شم تا کمی بگردم.

با تعجب و پر از سوالات مختلف شروع به قدم زدن کردم. جالبه، با اینکه توی یک محیط کاملا جدید و ناشناخته گیر کردم و اصلا نمی‌دونم آخرش چی میشه، ولی هیچ ترسی ندارم.

هیچ دلهره و یا اضطرابی ندارم. هیچ طپش قلبی حس نمی‌کنم.

اصن من قلب دارم؟ مغز دارم؟ چیزی از قلب و مغزم حس نمی‌کنم اما دارم فکر میکنم!

یهو صدای نجوای دلنشینی رو حس کردم.

به سمت صدا چرخیدم، پیرمرد مهربونی داشت آهسته عبور میکرد.

مو و ریشو سیل سفید یا بهتر بگم نورانی داشت. زمزمه آهسته ای میکرد.

این از کجا پیداش شد؟!

رفتم به طرفش و سلام کردم.

خدای من، همون پیرمرد داخل قلعه بود.

_ سلام به آقا سعید .

_ خدارو شکر که شمارو دیدم. داشت حوصلم سر میرفت.

_ اینجا چیکار میکنی؟

_ والا خودمم نمیدونم. یهو اومدم اینجا. فکر کنم مردم.

شما اینجا چیکار می کنید؟ شما هم مردید؟

پیرمرد لبخندی زد و گفت، مرگ! اونهمه برات حرف زد. خیلی محوی،
انگار اونطرف خیلی بی انگیزه و بی خیال بودی.

_ آخه اونجا چیزی نداشت که. تهش نیستی و فنا.

_ پس الان چیه؟ یعنی الان من و تو نیستیم؟

_ نمیدونم. اصن نمیدونم خوابم یا بیدار!

_ بیدار بیداری.

_ الان من مردم درسته؟ پس دارم با چی فکر میکنم و با چی حرف میزنم؟
نمیفهمم.

_ الان تو در عالم بالاتر قرار گرفتی. ماهیت جسم، اینجا از عناصر خاکی
نیست.

در اصل اگه بخوام برات واضح بگم، اینجا جسم تو از ذراتی مثل انرژی
ساخته شده.

_ آها، پس الان ما روحیم.

_ خیر. روح یک ماهیت دیگه داره. کسی به اون صورت، راجع به روح
نمیدونه. روح مثل یک نفس میمونه. یک اراده برای زندگی و حیات. یک
نسیم قدسی.

_ خب الان سوالات من بیشتر شد.

من دارم با چی تفکر میکنم؟

_ پسر، همه اینارو که برات توضیح دادم. شما توی جسم خاکی یه مغز داشتی که با اون فکر میکردی اما بعضی وقتها حس میکردی که داری به مغزت دستور میدی و چیزی برتر از جسمی، درسته؟

مثلا وقتی تحت تاثیر غضب و یا شهوت قرار می گرفتی، با اینکه اونها طبیعت بدن ت بودن و فکر تحت تاثیر اونها قرار میگرفت و فرمان به پیروی از طبیعت بدن ت میداد، عقلت بهت میگفت: نه من میتونم و باید خودمو کنترل کنم.

درسته؟

_ بله. خیلی وقتا اینطوری میشدم.

_ خب اون عقل مال این جسم عالی و اصلی تو هست. این عقل متصل به عقل اعلی و اوست. این عقل مثل فکر، از مغز منتشر نمیشه و در اصل داخل کل وجودته.

_ ببین استاد جان.

من اونجا یک مغز داشتم که باهاش فکر میکردم. یک قلب هم داشتم که در اصل می طپید و خون پمپاژ میکرد اما

خیلی وقتها من همون حسی رو که شما بهش گفتی عقل رو از همون قلبم میگرفتم.

من کتابهای عرفانی زیاد می خوندم. عرفا میگن که علم و عقل از قلب به مغز میرسه.

میگفتن قلب محل رسیدن و اتصال ما به روح و خداست.

_ شما وقتی که در جسم خاکی داخل میشی، اول قلبته که تشکیل میشه و شروع به طپیدن میکنه.

برای همین ، روح و عقل کل، ابتدا به مرکزیت قلب تمرکز پیدا میکنند و تا آخر عمر جسم فانیت همونطوری و همونجا متمرکز میمونه.

هر چی کامل تر میشی و مغزت تشکیل میشه، یک دوگانگی بین مغز و قلب شروع میشه.

مغز اطلاعات محیط و طبیعت رو می گیره و بین اونها رابطه منطقی برقرار میکنه و در خودش ثبت میکنه.

مغز مرکز فرماندهی بدنه و هر اطلاعاتی که وارد بدن میشه، چه از خارج و یا از داخل، برای فهمیده شدن باید از مغز عبور و در اصل برای شما ترجمه بشه.

اما هر موقع که به روح و عقل کل وصل میشی، قبل از مغزت، قلبت به هیجان میاد و احساس خاصی در اطراف قلبت حس می کنی ولی در اصل قلب فقط مجموعه عضلاتیه که کار پمپاژ خون رو به عهده داره.

این همون راز عقل و قلبه که گفتی.

_ عهههه چه با حال.

حالا به سوال دیگه.

تکلیف خرافکارا چیه؟ چه آتیشی اونهارو میخواد بسوزونه؟ ما که اینجا جسم و گوشت و پوست نداریم!

_ چشمهاتو ببند. حالا خودتو از تصورات اون دنیا خالی کن و آرام چشمهاتو باز کن.

اطرافتو نگاه کن.

چشمهامو باز کردم. اطرافمون پر از آدمهای جورواجور شده بود.

چشمم به یکیشون افتاد.

نشسته بود و میلرزید. هی اینور و اونور رو نگاه می کرد. انکار خیلی ترسیده بود.

گفتم: این چرا اینقدر ترسیده؟

_ برو از خودش پیرس.

رفتم جلو و سلام کردم، اما انکار نشنید.

رفتم جلوتر و دوباره گفتم سلام. حالتون خوبه؟

بازهم نشنید.

دست زدم بهش که منو ببینه اما از جاش پرید و شروع به دویدن دور خودش کرد. خیلی ترسیده بود.

برگشتم پیش استاد پیر و پرسیدم:

_ چرا اون انقدر ترسیده؟ اینجا که چیزی برای ترس وجود نداره.

_ اون به دیگران بی اعتمادده. به عمر خودخواهی کرده بود و به هیچ کسی جز منافع فانی خودش اهمیت نمیداده.

حالا از ترس، دور خودش یه دیوار کشیده و خودشو محبوس کرده.

_ کدوم دیوار؟

_ تو نمیتونی ببینیش. فقط خودش دیوارشو میبینه.

دنیای اون تاریکه و چیزی نمیبینه. اینها تصورات خودشه و هیچ کس دیگه ای نمیتونه اونو درک بکنه.

_ همیشه بهش کمکی کرد؟

_ تا اونجایی که من میدونم ، خودش باید به خودش کمک بکنه چون اجازه ورود هیچ کسیو به دنیای خودش نمیده.

_ حتی شما هم نمی تونی کمکی بکنی؟

_ از این آدمای خیلی اینجا هستن.

مثلا اون شخص رو می بینی که سر حال و با نشاط داره با بقیه حرف میزنه، حالا توی اون تاریکی نگاه کن.

میبینی؟ یکی نشسته اونجا و چند وقت یکبار به خودش سیلی می زنه.

هر دو تا شون توی مدرسه، شاگرد من و سر یک کلاس بودن.

وضعیت مالی و اقتصادی پدر و مادر اون شخص شاد، کمی بهتر از اونیکی به نظر میومد که اصلا اینطور نبود اما

اونیکی همیشه خودشو مقایسه می کرد و احساس بدبختی داشت.

یه روز بهش گفتم تا کی می خوای دنبال مقصر بگردی و همه چیز رو بندازی گردن سرنوشت، از الان شروع کن به حرکت و برای بقیه عمرت برنامه ریزی کن.

گفت که آقا ما کلا بدشانسیم و با بدشانسی همیشه بجنگی.

رو کردم به کل کلاس و گفتم کیا خودشونو بدشانس می دونن.

اکثر بچه ها دستاشونو بردن بالا.

گفتم بچه ها شانس به معنای فرصته و به همه آدمها کلی فرصت برابر داده شده و باید قدرشونو بدونید.

مثلا نادانی و جهالت همه انسان ها از آینده، فرصتیه که برای همه یکسانه و هرکس برنامه ریزی بهتری برای آینده داشته باشه و برای برنامه هاش تلاش کنه، موفق تر خواهد بود.

فرصت دیگتون عقله که برای همه برابره چون هیچ کسی نیست که بگه مال من از بقیه کمتره اما باید پرورشش بدیم.

بدبخت ترین آدمها کسیه که قدر فرصت هاشو ندونه و هی بشینه و به تقدیرش فحش بده.

تقدیر و تلاش شما مثل تاروپود پارچه به هم بسته شدن و مجموع اونها زندگی شمارو میسازه....

اون روز کلا راجع به این موضوع حرف زدم.... بعضی ها مثل اون شخص خوشحال، از اون حرفها استقبال کردن و زندگیشون عوض شد و بعضی ها مثل اون تنهای افسرده خودخور، هنوز حتی بعد از انتقالش به اینجا با خودش کنار نیومده و خودشو مقصر میدونه.

اگر هم راهی برای کمک بهش باشه فقط یکی میدونه.

_ اون کیه؟ منظورت خداس؟

_ میتونه خدا باشه. من نمیدونم او کیه. نور مطلق یا شاید حضرت خالق.

اون شخصو نگاه کن، داره خدایی رو پرستش میکنه و در تنهایی و انزوا با خودش حرف میزنه.

اونم با تعصب و خودخواهی، هرگز نخواست پیشرفت کنه و خدایی رو که با خیال خودش و برای خودش ساخته بود رو ترک و کمی به آفریننده کل و خدای حقیقت متصل بشه. الان برای اینکه روی تعصب خودش بمونه، نمیخواد چیزی بجز خدای توهمی خودشو درک کنه. اینم یه دیوار کشی به دور خود هست.

_ حالا خدا و نور اینجا همون خالق اصلی و حقیقت محضه.

_ بعید میدونم خالق کل باشه چون ما وجود خالقیم و نمیتونیم حضرتش رو ببینیم و یا درکش کنیم اما نور این سرزمین رو میتونیم ببینیم.

_ اینجا که نوری نیست. اگه بود باید سایه ایجاد میشد.

_ گفتم که اینجا همه چی فرق میکنه.

_ یه سوال دیگه دارم.

_ پیرس.

_ اینجا از چی لذت میبری؟

_ از او. از عشق. از آرامش. از وجود و هستی. از دیدن. از درک. از علم.

_ پس چرا من لذت نمیبرم؟

_ چون تو هنوز محوی و تحت تاثیر خیالات و افکار پوچی که داشتی هستی. اما اگه دقت کنی، یه آرامش عمیقی توی وجودت حس می کنی

که قبلا تجربشو نداشتی و پیشنهاد من به تو اینه که خودتو به اون آرامش
بسپری.

بزار راحت تر بگم.

اینجا دنیاییه که تصور میکنی و خودت میسازی. هر چی اونطرف خیالات
پاک و عقل آزادتری داشته باشی و به تکامل درونی بیشتری رسیده باشی،
اینطرف و توی این دنیا، آرامش بیشتر و دنیای وسیع تری خواهی داشت.

_ بازم سوال دارم.

_ بازم پیرس.

_ من میتونم برگردم و به خانوادم سر بزنم و دلداریشون بدم ؟ حداقل
جای جسدمو بهشون نشون بدم؟

اونجا خیلی اذیتشون کردم و حالا اگه پیدام نکنن برای خیلی ها عذاب و
درد میشه.

_ دیدی پسر. این یک دردی هست، که خودت از اون دنیا به اینجا ،
همراه خودت آوردی.

اینجا درب هایی هستن که محل ورود و خروج از این دنیاست. فکر نکنم
الان آمادگی خروج داشته باشی.

مگه او بهت کمک کنه و او اراده رفتن تو رو داشته باشه.

_ میشه بریم و امتحان کنیم؟

_ اون درب نورانی رو ببین. اون یکی از محل های خروج از این دنیاست.

دری بود، ایستاده بر خود، بدون هیچ تکیه گاهی. مثل دری که از اون
وارد شده بودم.

هر دو طرفش توی همین دنیا بود.

گفتم: شوخی میکنید.

خودش عبور کرد و ناپدید شد، اما من عبور کردم ولی همونجا بودم. دور
در چرخیدم. استادو صدا کردم و ایشون بیرون اومد.

_ استاد کجا رفتی؟

_ به دنیای خاکی.

_ به لحظه رفتی و اومدی؟

_ خیر. ساعتها اونجا بودم و برای ماموریتی رفته بودم.

_ ولی فقط چند ثانیه رفتی!

_ ماهیت زمان کاملا فرق میکنه. زمان در اونجا خیلی به نظر پیچیده میاد
اما درست که فکر کنی

گذشته که گذشته و وجود نداره.

آینده هم که نیومده و نیست.

الان و یا زمان حال هم که کاملا ناپایداره.

پس زمان که اونجا تابعی از ریاضی بود، در اصل وجود خارجی نداره،
درسته؟

زمان بُعدی از تصور و خیال، برای فهم حیات و زندگی و برای مفهوم بخشی به مکان و حرکت هست.

اینجا از بُعد زمانی خبری نیست، پس خیلی چیزها از تصور و خیالت بیرونه و کم کم و آهسته درکشون میکنی.

_ چطوری میتونم از اینجا خارج بشم؟

قول میدم برگردم و توی یه موقعیت مناسب تر بازم پیام اینجا.

_ بین پسر جان

من از خیلی چیزها خبر ندارم.

من و شوهر عمه شما، سالها نگهبان اون دریچه ورودی که تو از داخلش به این دنیا وارد شدی بودیم.

اینجا هر کسی دنیای خودشو داره و اونو میسازه.

گفتم که فقط اوست که میدونه چه کسی می آد و چه کسی می ره.

_ خب چطوری اونو ببینم و ازش سوالمو پیرسم؟

_ نمیدونم. خودش باید بخواد.

_ خب چطوری میخواد؟

_ من همینقدر می دونم که باید اول از تصورات و خیالاتی که همراهت آوردی خلاص بشی و او رو بدون خیال و تصور و زبان صدا کنی.

_ آخه چطوری؟!!

چشم هامو بستم و سعی کردم کل افکار و خیالاتم رو پاک کنم.

ناگهان صدای آشنایی به گوشم خورد.

این چه صداییه؟!

چقدر آشنا و دلنشینه

وجودمو آروم میکنه

انگار صدای خواهرمه که دازه منو صدا میکنه

_ بیا

سعیدم بیا اینجا.

_ کجایی آجی جان؟

_ فقط بیا

خود به خود دلمو به صدا سپردم.

_ بیا

سعی کردم با توجه به صحبت های پیر مرد و مثل اولین باری که عمه منو صدا کرد و من از دریچه اومدم داخل این دنیا، دوباره بدون توجه به افکار و تخیلات و فقط به منبع صدا برسم.

چشمهامو باز کردم و روبروم چیزی رو نیافتم جز نور عمیقی که منتشر می شد ولی روی پوستم احساسش نمی کردم.

نور اون از داخلم رد میشد و احساس خوبی بهم میداد. هیچ سایه ای ایجاد نشده بود.

صدای خواهرم رو بدون بعد و جهت می شنیدم.

_ سعید جان خوش اومدی.

_ کجایی آبجی جان؟ دلہ برات خیلی تنگ شده بود.

_ جایی که آرزوشو داشتم.

_ یعنی این نور، همون خداست؟

_ کسی نمیدونه جز خودش. اینجا آخرین جایه که عقل میتونه بیاد و درک کنه.

_ من میخوام باهاش حرف بزنم و به سوالاتم پاسخ بده.

_ اگه بیای داخل نورش ممکنه دیگه برنگردی.

_ اشکالی نداره. هر جا تو باشی خوبه.

_ پس بیا

به جلو حرکت کردم. خودم میدیدم که ذرات وجودم داشتن به نور تبدیل می شدن.

دیگه صدای خواهرم نمیومد.

بعد از چند لحظه فقط نور بود و نور و نور

اما باز من خودمو حس میکردم.... حس عجیب و تازه ای بود.

گفتم سوال دارم

صدایی محو و خارج از صوتی که شنیده بودم پاسخ داد:

_ پیرس.

_ چطوری بیرسم وقتی که نیستم؟

داخل اتاقی از نور خودمو دیدم.

_ حالا بیرس.

_ چطوری از کسی بیرسم وقتی کسیو نمی بینم و نمیدونم اصلا واقعیت

داره یا فقط خیالاته؟

_ چطوری میخوای منو ببینی وقتی که ماهیت تو، خودش مخلوق ماست.

_ نمیدونم اما دوست دارم لمس شدنی باشی.

_ به چه شکلی؟

_ مثلاً به پیرمرد قد بلند نورانی با ریش و موی بلند سفید و چشمای مهربون

و لباس بلند لطیف سفید.

ناگهان پیرمردی بلند قامت و با ردای بلند سفید، لبخندی زد و دستی به

ریش بلند سفید و نرم خودش کشید و گفت حالا بیرس.

_ عه...یهو از کجا پیدات شد؟

_ از همونجایی که تو خواستی.

_ تو خدایی؟

_ من فقط منم.

_ خب تو کی هستی؟

_ عقل کل.

_ یعنی تو هم ساخته خدا هستی؟

_ کسی نمیدونه چون اینجا پایان عقلم.

سوالاتو پیرس.

_ کی دنیا رو خلق کرده؟

_ من.

_ خب چرا اینطوری؟

_ چطوری؟

_ با اینهمه نقص و بی عدالتی.

_ کدوم نقص و بی عدالتی؟

_ مثلاً سرطان خواهر بزرگم و مرگش توی اوج جوانی.

_ کدوم مرگ؟! تو که الان دیدی . مرگی وجود نداره و تنها یک لباس عوض کرده.

_ خب کسی که توی اون دنیا و اینجا ندیده چطوری باید قبول بکنه؟

_ یادت رفته توی مراسم یادبود خواهرت ، خیلی بی تابی میکردی و کنار جمعیت یه پیر مرد کوچولوی تپل و کچل اومد و جواباتو داد.

اون جوابهارو من دادم.

اصلاً یادم رفته بود.

"سر خاک سپاری خواهرم، خیلی حاله بد شده بود.

منو آوردن کناری و گذاشتن زیر سایه یک درخت.

توی همون حال، به پیر مرد معمولی اومد و جلوم نشست و گفت:

_ تسلیت میگم آقا جان.

جوابشو ندادم.

_ خیلی بی تابی نکن. وقت رفتن که برسه، دیگه کاریش نمیشه کرد.

_ آخه اون هنوز سن و سالی نداشت. چرا باید به این زودی بمیره

_ مرگی وجود نداره که... فقط یه تعویض لباسه.... همین

_ اگه مرگی نیست پس الان کجاس؟

_ این موبایلمو می بینی، با اینکه سالمه اما چون قدیمیه و برای کارهای

جدید، امکاناتش مناسب نیست، بچه ها این یکی رو خریدن و میگن

جدیدتره و امکاناتش بیشتره.

حالا من میخوام سیمکارتشو دربیارم و بزارم داخل این موبایل جدید.

نگاه کن ببین چی میشه.

سیمکارتو به آرومی درآورد و گذاشت توی موبایل جدیدش و روشنش

کرد.

_ حالا نگاه کن... ارتباط جسم قبلیش قطع و ارتباط موبایل جدید وصل

شد.... به همین سادگی

_ خب که چی؟

ماها مثل اون سیمکارتیم.

وقتی از این بدن درمیایم، ارتباط این بدن با سایر آدمها قطع میشه و به طبیعت برمیگرده و توی چرخه طبیعت به فعالیت جدیدش ادامه میده.

اما ما در بدنی بهتر و با امکانات بیشتر قرار می گیریم و به حیات جدیدمون ادامه میدیم.

اون حتما داره نگاهت میکنه و اگه زیاد از حد ناراحتی کنی ایشون هم ممکنه ناراحت بشه... پس اخماتو کمی باز کن و برو پیش بقیه و به مامان بابات کمی تسکین بده.

اونا الان به محبت بیشتری نیاز دارن."

یادم اوامد. درست میگی.

_ خوبه که یادت اوامد...

_ باشه اصلا قبول و مرگی وجود نداره و همش یک تعویض لباسه اما

چرا خواهر من و توی اون سن؟

_ خواهرت حتی این دنیا رو هم نخواست و به نور عقل کل پیوست.

میخواست خود من باشه.

ازش بیرس میخواد برگرده یا نه؟

ناگهان به جای پیر مرد خواهرم با لباسی از نور جلوم ایستاد.

_ خواهر جان بیا برگردیم.

_ داداش عزیزم من به جایی که میخواستم رسیدم و هرگز بر نمی گردم.

_ حتی به خاطر من؟ پس مامان اینا چی؟

_ همه به خاطر خودشون باید پیشرفت کنن و نباید برای جهل دیگران از حقیقت، عمرشونو تلف کنن. این همه دستگاه و دنیای معجزاتی که داخلش زندگی میکنیم برای رسیدن به اهداف بزرگتر و تکامل و رسیدن به جایگاه خلقت بنا شده.

تا وقتی اینجام، همیشه با شما هستیم و می تونم کمکتون کنم.

من تو هستم، مامان و بابا هستم، همه جا همراहतونم.

من بودم که کشوندمت به کرمان و اینجا

دلیم میخواست بیام اینجا، بالای بالا، اینجایی که بالاتر از اون نباشه. حالا اگه میخوای منو ببینی باید تو هم میومدی بالا.

میخواستم بزرگترین کمکی که میتونم رو، به عزیزترین کسی که داشتم هدیه بدم و اون، قرار گرفتن در محضر عقل کل و حضرت خالقه.

پس فرصت رو غنیمت بدون و هر چی خواستی بپرس.

من همیشه دوستتون دارم.

پریدم و سفت بغلش کردم و صدا قطع شد.

پیر مرد لبخندی زد و گفت: نمی خوای ولم کنی؟! !!! خب...

اشکها مو پاک کردم و گفتم: چرا سرطان؟

_ سرطان فقط یک بیماری جسمی و قابل درمانه. همین.

تازه، سرطان از خیلی بیماری ها بهتره .

مثلا شما میدونستید که خواهرتون برای چند هفته دیگه زندس و تمام محبتتونو به پاش ریختین اما

خیلی ها با هم قهر بودن و یهو از هم جدا افتادن و فرصت محبت به همو پیدا نکردن...

_ خب اولاً اگه سرطان فقط یه بیماری سادس ، چرا درمانی براش پیدا نشده؟

و دوم اینکه همونهایی که گفتی یهو از هم جدا افتادن ، آیا خارج از عدالت نیست که باید تا ابد حسرت بخورن؟

_ دوم اینکه خیر. چون ابدی وجود نداره و بالاخره همدیگرو میبینن، همونطوری که تو دیدی.

و اگه این وضعیت نبود که هیچ کسی قدر لحظاتشو نمی دونست و اهل دنیا، قدر عشق و محبت رو اصلاً نمی فهمیدن.

دنیای آدمها، بدون مرگ جسم خاکی، به سرعت نابود میشد.

هر چند که مرگ هم ممکنه به زودی ، پیرمرد لبخندی زد و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد

و اما اولاً اینکه درمان سرطان به من چه ربطی داره؟

خلقت من در عین کمال و بدون نقص بوده و هست. اینکه مخلوق من در خودش نقصی ایجاد کنه بازم از نشانه های تکامل و عظمت خلقت منه.

_ چی به تو چه ربطی داره؟

اگه خلقتت کامله ، این همه نقص چرا وجود داره؟

این همه جنگ؟ بیماری؟ این همه فقیر و غنی؟ و.....؟

چرا انقد دنیا روی شانس می چرخه؟ یکی پولدار به دنیا میاد و یکی فقیر!
یکی توی خانواده ثروتمند و فرهنگی به دنیا میاد و اونیکی توی یه
خانواده دزد و خشن بعد از هردو تاشون یه جور توقع داری؟!

_ خوب گوش بده چون فقط یه بار پاسخ میدم

همه اینها که گفتمی ساخته دست خود آدمهاس و گفتم که تنها یک مخلوق
کامل و مختاره که میتونه نقص در خودش ایجاد کنه.

پیش از این، بیماریهای ساده ای آدمهارو از پا در میاوردن و همش از خدا
کمک میخواستن اما وقتی علت و راه حل درمانشون کشف شد، دیگه کسی
خدارو صدا نمی کرد.

یکی از همون بیماریهای ساده رو تغییر شکل دادید و از کنترتون خارج
شد، بازم یاد خدا افتادید. در صورتی که همونطور که خودتون ساختینش،
باید خودتون راه درمانشو هم پیدا کنید و پیدا هم خواهید کرد.

مکئی کرد و دست در ریش بلند سفید خودش کرد و با لبخند گفت:

پرسیدی چه چیزی کامله

آخه تو چی از کمال می دونی؟

میخوای به زبون ساده برات توضیح بدم؟

سری به علامت تایید تکون دادم و ادامه داد:

خلقتی کامله که خودش بتونه خودش رو کامل تر ، منظم تر و وسیع تر
بکنه.

خلقتی کامله که خودش خلاق و بتونه خلق بکنه.

من فقط خلق کردم. موجودی از یک سلول برای تکامل.....اون تکه ای از علم و اراده و عشق منه و بی تاب من تا به من برسه و دوباره خودشو در من ببینه.....تکثیر شد.....زیاد شد....گونه های مختلف شد.....رشد کرد.....بی تاب تکامل بود.....هر موجودی به اندازه نیازش رشد کرد ولی هر بار وقتی فکر کرد به تکامل رسیده متوقف شد.

گفتی شانس

اگه بخوام حرفتو بهتر بگم، انگار من دارم تاس میندازم که الان چکار کنم. شانس و تاس انداختن به معنای بی نظمی و بی عدالتی نیست بلکه به معنای غیر قابل پیش بینی بودن.

سیر تکاملی همینطوره . علم مثل یه بچه در حال رشد و تکمیل شدنه. در پاسخ به یک سوال ، بچه ها ممکنه هر جوابی رو بدن اما

پیرمردهای قوام پیدا کرده و ثابت شده رو میشه جوابشونو پیش بینی کرد. اگه تاس انداختنو غیر قابل پیش بینی بودن معنا کنیم، بله دنیا داره هی تاس میندازه چون داره خودشو تکمیل میکنه.

اون فقیر مریض... میتونه با کنترل زاد و ولد خودش و برنامه ریزی بهتر، نسلی بهتر به وجود بیاره و کم کم داره اینکارو میکنه.

کمی طول میکشه اما میشه.

موجودات به واسطه رشد و تامل هی تغییر پیدا کردن تا بالاخره یکیشون انسان شد.

انسان ها هی تغییر کردن و خودشونو تکمیل کردن.

انسان به واسطه تکمیل تر شدن مغزش و داستان پردازیهاش جلوتر از بقیه رفت و این راز تکامله.

تکامل نمی شد مگر با شکل گیری انسان.

انسان توی بدو تولدش یکی از ضعیف ترین موجودات این دنیاست و کمترین توانایی ها رو داره و دیرتر از بقیه موجودات توانایی زندگی رو کسب میکنه.

پس چطوری این موجود ضعیف تونسته کل دنیا رو تسخیر بکنه و به جای همه تصمیم بگیره و هر چی رو خواست تغییر بده؟

_ فکر کنیم به وسیله عقل و فکر خودش.

_ پس چرا هر جا گیر میکنه تمام تقصیرهارو میندازه گردن خدا؟

میدونی چرا راه درمان سرطانهارو نشناختین؟

چون امراض دیگه با ورود یک موجود خارجی به بدنتون ایجاد میشن و بدن راه مقابله با اونارو یاد میگیره اما سرطان، اختلال در سیستم داخلی خودتونه و در اصل حمله داخلی و جنگ داخلیه.

مگه سرطان، تغذیه بیش از حد یک سلول نیست؟ مگه کنترل سلولها توسط مغز انجام نمیشه؟ پس درمان سرطان هم توسط مغز و نوع تغذیه انجام میشه.

تمام سلولها توسط رشته های عصبی به هم و به مغز متصل هستن.

خود شما با افکار بی خود و غیرواقعی و ... سیستم اعصاب رو بهم میریزین و کارایی بدن رو مختل می کنید.

انسان تنها موجود دارای تخیل و تصور هست که تونسته برای خودش و درک بهتر زندگی و برنامه ریزی برای آینده بهتر، زمان رو بسازه و

تنهای موجودیه که میتونه آینده رو تخیل و تصور کنه و حتی زمان مسافرت از دنیای خاکی خودش یا به قول خودتون مرگ پیش روی خودشو ببینه.

_ خب یه سوال دیگه:

اصلا چرا مرگ رو آفریدی؟

نمی شد ما همونجا میمونیم؟

_ اگه مرگ وجود نداشت،

اولا انسان به دلیل خلاق بودن و زیاده خواه بودن ، هی از خودش تکثیر میکرد و چون خودش رو دائمی می دید، دیگه به چیز یا کس دیگه ای رحم نمی کرد.

به سرعت چند سال ، موجودات و خودش رو نابود و جهان رو از بین می برد. هر چند که با این همه کمکی که بهشون میکنم، خودخواهی گروهی از آدمها باعث اختلال در تعادل دنیا و برهم زدن نظم اون شده.

هر موجودی که زیاد میشه، انسانها اونو کم میکنن و جلوی تکثیرشو میگیرن اما خودشون و بدون توجه به طبیعت، تکثیر میکنن و منابع رو از بین می برن.

دوم اینکه لذت زندگی رو از دست می داد.

با لبخندی گفت: گفتم که من خلقتم کامله.

این خلقت، با وجود انسان کامل همیشه.

تنها انسانه که میتونه اوضاع رو بهتر یا بدتر کنه.

نظم رو بیشتر یا کمتر کنه.

تعادل رو حفظ یا به هم بزنه.

و تنها انسانه که میتونه زندگی و دنیای خودش و بقیه موجودات رو زیباتر و یا زشت تر بکنه.

انسانها تا الان بارها خودشونو تا مرض انقراض پیش بردن و ممکنه در راستای تکامل روزی واقعا خودشونو منقرض بکنن و یا اینکه تبدیل به موجودی فراتر از تصورات کنونی بشن و در حد خدای خیالی الائتون بشن.

ممکنه دفعه بعدی که خودت اینجا بیای، به سوالات الان بخندی و باورت نشه اینها برات سوال بودن و دغدغه هات کلا فرق کنن.

این راز خلقت و راز تکامله. این همون تاس انداختنه.

_ وایسا وایسا

تند تند نرو . بزار من سوالمو پپرسم.

مگه نگفتی خلقت اولیه شما کامل بود، پس چرا این همه تفاوت و اختلاف توی دنیا وجود داشته و داره؟

_ مثل اینکه باید به روش دیگه ای هم توضیح بدم، پس این موضوع رو برات ساده تر و روشن تر بیان میکنم:

عقل انسانهای اولیه خیلی ناقص تر از عقل انسانهای هم دوره شماست و به تبع اون ، خدای اون انسانها خیلی ناقص تر و کوچیک تر از خدای شماهاست.

عقل اونها در حد چطور همیشه زنده بمونم و مثلا خرس بچمو نخوره بود اما عقل بشر الان دنبال کشف راز زندگی جاویدان و یا کشف دنیاهای دیگه از طریق سیاه چاله ها و حتی کشف خالق از طریق رسیدن به کوچکترین اجزای طبیعت.

اما در هر حال

انسان محیط و شرایط ثابتی که احاطش کرده باشه رو درک نمی کنه و نمی تونه ازش لذتی ببره،

مثلا اگه از نبود هوا خفه نمیشدین ، چطوری می فهمیدین جهان پیرامونتون پر از هواست و چطوری هواور درک می کردین؟

اگه شب وجود نداشت ، چطوری به اهمیت نور خورشید و گرمای اون پی میبردین؟

اگه دمای جهان ثابت بود، چه لذتی از سرما و یا گرما می بردین؟

سرشو آورد جلو و با لبخند ادامه داد:

هیچ لذت مطلقى وجود نداره.

اختلاف و تفاوت هاست که باعث درک عمیق و لذت میشه،

و عدم هر چیزی به اون چیز ماهیت می بخشه.

"رسیدن، رسیدن محض است"

آبزی آب را نمی بیند
هر که در ماه زندگی بکند
رنگ مهتاب را نمی بیند"

(شعر از یاسر قنبرلو. دیدم به داستان می خوره ، اضافه کردم)

خود تو چطور بلند شدی و به سمت اینجا حرکت کردی؟
اول از همه، عکس یک درخت با ریشه های زیباش اونهم وسط کویر تشنه،
کنجکاویتو تحریک کرد.

بعد از اون، اختلاف اندازه اون خونه تو رو به اون دریچه راهنمایی کرد.
پس این اختلافها و تفاوتها هم جزعی از مسیر تکامل هستن.

حالا بزار موضوع دیگه ای رو برات باز و روشن کنم.

قبلا از طریق یکی از نگهبانهای مهر و عشقم بهت گفتم که، من موجودات
زنده رو بدون تفاوت و فقط از یک سلول واحد ساختم. حالا با دقت بیشتر
گوش کن

این سلول یا بهتر بگم، این موجود تک سلولی یک خواسته به همراه
خودش داشت:

اول زنده موندن و بقا بود که این ذات خلقتی و سه عمل رو در پی خودش
به وجود میاره:

تغذیه ، تکثیر و جنگ

هر سلول زنده ای برای بقا باید تغذیه کنه، برای بقا تکثیر میکنه و یک و یا چند کپی از خودش به جا میذاره و با عواملی که بقای اونو به خطر میندازه، می جنگه.

رسیدن به این خواسته و انجام اون سه عمل برای موجودات زنده خیلی لذت بخشه.

وقتی خوراک خوب می خورن،

وقتی تکثیر می کنن و فرزندانسونو می بینن،

و وقتی عوامل خطر رو دور می کنن و سالم می مونن، لذت می برن.

اما

در مورد شما آدمها

اینهایی که گفتم شاید بتونن سلولهای بدنتونو شاد کنن و یک لذت عمیق بپزینن ولی سیرابتون نمی کنه.

حالا به نظرت همونطوری که پدر و مادرا از شادی و خوشبختی فرزند شاد میشن، این سلولهای زنده، که همه از هم و کپی همدیگه هستن از جنگ با هم لذت میبرن یا از دیدن شادی سلولهای دیگه و عشق به هم ؟

تمام موجودات زنده در اصل یک خانواده هستن و تا اونجایی که ممکنه باید هوای همدیگرو داشته باشن و به هم مهر بورزن، بخصوص انسان ها.

تازه وقتی به هم با مهر و عشق نگاه کردید، سلول هاتون شاد میشن و احساس آرامش میکنید اما هنوز هم خودتون رو خوشبخت واقعی حس نخواهید کرد و یک قسمت ماجرا باقی میمونه.

خوشبختی شما با اونها تامین نمیشه چون شما قسمتی از وجود من و مظهر اراده و اختیار منید . توی وجود شما چیز عظیمی رو قرار دادم که حتی نمیتونید درکش کنید.

برای همینه که انسان فقط بقارو نمی خواد، بلکه تکامل رو از بقا بیشتر دوست داره.

پیرمرد برای اولین بار با صدای بلند خندید و گفت:

گفتم که ، نور من فقط با اتصال به من به شادی می رسه و وقتی من شادم، او هم احساس شادی میکنه.

وقتی توی تنی که فقط به خواسته های سلولیش فکر می کنه ، قرار می گیره، کم سو میشه و آهسته آهسته احساس پوچی به اون افراد دست میده.

برای همینه که بعد از اومدن اینجا ، از خجالت به دور خودشون دیوار می کشن و نمی خوان کسی ببیندشون.

آدمها وقتی سیراب میشن که کار خدایی بکنن. عشق بورزن. با مهر به هم و به همه موجودات نگاه کنن.

از اموالی که برای بقای خودشونه و با زحمت به دست آوردن، به دیگران کمک کنن.

اشتباهات دیگرانو ببخشن و از جنگ دوری کنن.

خلاق باشن و به عقل کل وصل بشن.

وقتی سیراب میشن که به من وصل باشن.

چقدر چشمه‌اش قشنگ بود. از سوسوی چشمه‌اش تمام تنم شاد بود.

همونطوری که منو نگاه میکرد، پرسیدم:

_ اصلا چرا خلقت کردی؟

مگه محتاج خلقت و دیده شدن هستی؟

سرش تا نزدیکی صورتیم اومد جلو و با مهربونی پرسید:

_ چرا می‌پرسی؟

_ خب می‌خوام بدونم.

_ چرا می‌خوای بدونی؟

اصلا چرا تا اینجا اومدی و حتی از جونت گذشتی که بدونی؟

چون عقلت میخواست بدونه.

عقل خالقه و میخواد خلق کنه.

مگه میشه عقل ثابت بمونه و خلق نکنه.

ماهیت عقل، علم و خلقته

توی چشمهای پیرمرد زل زده بودم و سوالاتم کمتر شده بودن.

پرسیدم: به نظرت دنیا تکمیل تر و بهتر شده؟

_ نظر من مهم نیست چون جهان و انسان به سوی تکامل در حرکتند و

چون ماهیت انسان بودن در حرکت به سمت تکامل و خلقته.

انسان سیراب همیشه مگر اینکه خودش خلقت کنه و احساس خدایی کنه.
همونموقع روحش آزاد و از اتصال به من شاد میشه.

سوال دیگه ای هم داری؟

_ فقط یکی:

_ بیرس.

_ می تونم برگردم به دنیا و کمی اوضاع رو بهتر کنم و بازهم از همون
دریچه و برای همیشه برگردم اینجا؟

_ دوست داری برگردی و به تکاملت ادامه بدی و دنیای بهتری بسازی؟

_ بله.

_ میتونم برگردونمت اما

_ کار اون دریچه تموم شده و بسته میشه.

اگه بری فقط در دو صورت می تونی برگردی:

یا اینکه انقدر رشد کنی که بتونی راهتو پیدا کنی و از دریچه های دیگه
بیای اینجا و یا اینکه مهلت تموم بشه و خودم بیارمت.

_ هرچند که دوری از این مکان و شما سخته و دلم میخواد بمونم اما یه
چیزی توی وجودم میگه، هنوز کامل نیستیم و باید برگردم.

_ پس برو و یادت بمونه که من همیشه در وجود خود تو هستم.

_ همیشه با بقیه آدمها هم حرف بزنی تا مثل من آرام و از اسرار خلقت آگاه
بشن؟ و دیگه اینکه وقتی آدم کامل بشه حتما میاد پیش شما؟

_ مگه نگفتی فقط یه سوال دیگه داری، باز م که پرسیدی.

دوما که عقل هرگز کامل نمیشه چون هرچه به تعالی بیشتری میرسه،
سوالات ذهنی صاحبش وسیع تر و بیشتر میشن و اما اولاً

من درون همه هستم، به اندازه هم و بدون تفاوت. هر کسی می تونه با من
ارتباط پیدا کنه و با من حرف بزنه.

به دنیا نگاه کن و دستشو بالای سرم گذاشت.

انگار کل مردم دنیا رو داشتیم میدیدم. اتاق به اتاق. همه داشتن با من حرف
میزدن. یکی با پیرمرد، یکی با آسمون، یکی با قاب عکس، یکی با خودش،
یکی با خدا و ...

_ دیدی؟

خیالت راحت شد؟

فرزندم تمام این دنیا اراده منه و از انرژی درونی من پابرجاست. برای
همین وقتی که به من وصل میشی، اراده تو میشه اراده من و میتونی
تغییرات اعمال کنی.

دستشو روبروم گرفت و گفت:

چشمهاتو ببند و دستمو بگیر.

همین کارو کردم.

گفت: چه احساسی داری؟

_ یک احساس عالی و شگفت انگیز.

_ بدون اینکه دستمو رها کنی، چشمهاتو باز کن.

چشمهامو باز کردم و با تعجب دیدم که بین دستهامون خیلی فاصله هست.

_ اما من که هنوز دارم احساس و لمسش میکنم؟!_

گفت این راز وصل به منه. مهم اینه که شما به من وصل بشین و منو حس بکنید. هر چند که به من نمیرسید.

همونطوری که داشتم به چشمه‌هاش نگاه میکردم پلکی زدم و وقتی چشمهامو باز کردم چشمهای درخشان کسی جلوی چشمهام بود.

_ بالاخره به هوش اومدی. خدارو شکر

_ من کجام و اینجا کجاس؟ شما کی هستی؟

_ من نوه عمه باباتون، شیرین هستم.

بابام شمارو دیشب از لای شنهای حیاط شنی مادر بزرگ پیدا کرد.

خداروشکر. خیلی به موقع رسیده بود.

طناب دور کمرتون پاره شده بود. عجب کار خطرناکی کرده بودین.

_ پدر و مادرتون الان کجان؟

_ صبح با بلدوزر رفتن اون حیاط شنی رو خراب کنن آخه مثل اینکه قدیما

یک بار هم مادر بزرگم افتاده بوده اونجا و داشته می مرده.

مامانم گفت، مادر بزرگ نداشت خرابش کنیم اما الان دیگه وقتشه.

چشمم خورد به عکس عمه بابام.

داشت لبخند میزد.

دیگه سوخته و چروک نبود. صداشو میشنیدم که میگفت به شیرین من سلام برسون.

گفتم: مادر بزرگت سلام می رسونه.

لبخندی زد و گفت:

مثل اینکه زیادی شن خوردین. الان براتون یه شربت میارم که حالتون بهتر بشه.

گفتم: زحمت نکشید، باید برگردم تهران.

_ لازم نیست. شما استراحت کنید.

بابام زنگ زده و اونا توی راهن. احتمالاً دیگه نزدیکن و برسن.

منم دراز کشیدم و به آرومی به پنجره کوچیک اتاق خیره شدم.

رشته های نور به داخل اتاق وارد می شدن که نسیم آرومی، پرده توری اتاقو تکون داد.

صدای خواهرمو میشنیدم:

"سعید جان

یه زندگی خوب برای خودت بساز."

با لبخند گفتم ، چشم آجی جان

سعی میکنم
دنیارو به اندازه توانم،
جای بهتری برای زندگی کنم.
یک دنیای عالی و یک زندگی شیرین،
برای خودم و برای تمام موجودات.

تقدیم به نگاه پرمهر شما.

لطفا در صورت هرگونه نقد یا سوالی فقط از طریق شبکه های اجتماعی
به شماره ۰۹۱۲۶۲۱۹۳۸۶ پیام ارسال بفرمایید.

کتاب های دیگر این نویسنده:



پنجره ۲۵ (مشاهده و دانلود):



کوهنورد: (مشاهده و دانلود):



اسلاگی (مشاهده و دانلود):